



کشکول خاطرات

(جلد ۵۸)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات۔ ناصر کاوہ



کتاب کشکول خاطرات۔ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۵۸)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد پنجاه و هشتم) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...»

ارادتمند: ناصر کاوه



کتاب کشکول خاطرات۔ ناصر کارہ

#بالین-نور

🌸 خانم کیهانی را همه می‌شناختند، از پزشکان بیمارستان سرپل ذهاب بود. هم خانه‌داری می‌کرد و هم دکتری و پرستاری. همین که بی‌کار می‌شد، آستین‌ها را بالا می‌زد و برای مجروحین سوپ درست می‌کرد. انگار نه انگار همان دکتری است که زیر آتش کاتیوشای دشمن، بالای سر مجروحان می‌ایستد و مداوایشان می‌کند.

🌸 خاطره ای به یاد خانم دکتر زرین تاج کیهانی دوست، فوق تخصص مغز و

اعصاب کودکان 📖 کتاب "بالین نور"، ص ۴۳ و ۴۴

#بهترین-مهمانی-که-داشته‌ام!

🌸 قبل از عملیات بدر در لشکر ۳۱ عاشورا، ۱۰ روزی در خط مقدم بودیم، تا نیروها خط را بشناسند، در جزیره شمالی و جنوبی مأموریت داشتیم، جزیره جنوبی زیر آب رفته بود، آقا مهدی باکری آمده بود برای گشت زنی. خیلی اصرار کردیم برای نهار پیش ما بماند، اما اصرار فایده نداشت. بیرون سنگریک گونی از نان خشک که کپک زده بود، وجود داشت که یک سوم این کیسه نیز از خاک پر شده بود، آقا مهدی هنگام خروج از سنگر چشمش به این نان خشک‌ها افتاد، یک تکیه از این نان خشک‌ها را برداشت و تمیز کرد و آن قدر با ولع این نان را می‌خورد که احساس

گرسنگی می‌کرد، آقا مهدی گفت: آقای کرمی بفرما اینم نهاری که می‌گفتنی، صرف شد و بعد رفت. راوی: سردار کرمی

#گلوله‌های_خوشی!

🌸 منطقه شلمچه بچه‌ها همگی رفته بودن مرخصی. ما یه تعدادی موندیم، رفتیم با موتور ۲۵۰ بچه‌هارو از دیدگاه بیارم عقب. تو راه داشتیم می‌گفتم و می‌خندیدیم. همین جور که داشتیم می‌خندیدیم و شکلات یام یام می‌خوردیم یه گلوله اومد خورد در چند قدمیمون درست پشت خاکریز. گلوله توپ هم بود. یه دفعه همه جا رو دود و خاک برداشت از توی دودها که رد شدیم دیدیم همه ایستادن فکر کردن ک ما رفتیم رو هوا واقعا یه معجزه بود. چقد با اون گلوله‌ها خوش بودیم. راوی: رزمنده دل‌اور ایمانجانی از دیدبانی

#شیر_پتو_نشدیم!

🌸 ماه مبارک رمضان بود و ما در قرارگاهی در سنج بودیم. جای بسیار زیبا و دلنشینی بود. مخابرات لشکر بودم و اتاق ما دقیقاً بالای سر آشپزخانه بود. یک شب من و یکی از دوستان کشیک شب بودیم و بایستی برای پاسخ به بی‌سیم‌ها بیدار می‌ماندیم. نیمه‌های شب بود که بوی غذا گیج‌مان کرده بود. رفیقم گفت: می‌خواهی بروم غذای سحر را بگیرم. گفتم فکر نکنم بدهند ولی این رفیق ما اصرار

کرد و در نهایت راضی شدم. رفت و دیدم با یک قابلمه بزرگ از مرغ که غذای ۲۲ نفر بود، آمد. بچه‌ها همه خواب بودند و ما شروع کردیم خوردن. دوستم گفت: برنج ول کن خالی بخوریم. چون دیگر نمی‌شد کاری کرد. برای همه کم بود و برای ما زیاد. یادش بخیر برای سحر دوستان رفتند دوباره غذا گرفتند. آشپز گفته بود که شما انگار قبلاً غذا گرفته‌اید. اما آن بنده خدا که در جریان نبود گفته بود نه!! آن روز سحر فرمانده مان هی به ما می‌گفت چرا غذا نمی‌خورید، فردا باید روزه بگیرید و ما که از چشم و گوشمان داشت مرغ می‌زد بیرون، می‌گفتیم اشتها نداریم. خوشبختانه آن موقع لو نرفت و گرنه حتماً یک شیر پتو شده بودیم!

راوی: رزمنده دلاور حمید روشنائی

#نتیجه_دوستی_با_شه‌ا

🌸 از پایان سربازی من چند ماه گذشت. به دنبال کار بودم، اما هر جا می‌رفتم، بی فایده بود. می‌گفتند: فرم را تکمیل کن و برو! بعداً خبر می‌دهیم. دیگر خسته شده بودم. هر چه بیشتر تلاش می‌کردم کمتر نتیجه می‌گرفتم. البته خودم مذهبی و بسیجی و.... نبودم، فقط به نماز اهمیت می‌دادم. ولی خیلی شهید محمد تورجی را دوست داشته و دارم. من از طریق یکی از بستگان که در جبهه هم‌رزم شهید تورجی بود با او آشنا شدم. نمی‌دانم چرا ولی علاقه قلبی شدیدی به او دارم. بعد از آشنایی

با او در همه مشکلات، خدا را به آبروی او قسم می‌دادم. رفاقت با او باعث شد به اعمالم دقت بیشتری داشته باشم. هر هفته حتماً به سراغ او می‌رفتم. مواظب بودم گناهی از من سر نزند.

🌸 من به واسطه این شهید بزرگوار عشق و علاقه خاصی به حضرت زهرا (س) پیدا کردم. یک بار به سر مزار شهید تورجی رفتم. وضو گرفتم. شنیده بودم شهید تورجی به نماز شب اهمیت می‌داد. من هم نماز شب خواندم، بعد هم نماز صبح و خوابیدم. در خواب چند نفر را دیدم که به صف ایستاده‌اند. شخصی هم در کنار صف بود. بلافاصله شهید تورجی از پشت سر آمد و به من گفت: برو انتهای صف! شخصی که در کنار صف ایستاده بود به من نگاهی کرد، اما به احترام تورجی چیزی نگفت. از خواب پریدم. همان روز از گزینش شرکت آب اصفهان تماس گرفتند. یکی از دوستانم آن جا شاغل بود. گفت: سریع بیا اتاق مسئول گزینش!

🌸 وقتی رفتم دوستم گفت: چرا این طوری اومدی؟ چرا کت و شلوار سفید پوشیدی؟! وارد دفتر مسئول گزینش شدم. یک دفعه رنگم پرید! این همان آقای بود که ساعاتی قبل در خواب دیده بودم، کنار صف ایستاده بود. فرم را از من گرفت، نگاهی کرد و پرسید: مجردی؟! کمی نگاهش کردم. گفتم: اگر این جا مشغول به کار شوم، حتماً متأهل می‌شوم. نگاهی به من کرد و گفت: واقعاً اگر مشکل کار تو

برطرف شد زن می‌گیری؟ من هم که خیالم از استخدام راحت شده بود، شوخی کردم و گفتم: نه، دختر می‌گیرم! خندید و پایین فرم مرا امضا کرد. فرم را به مسؤل مربوطه تحویل دادم. باورش نمی‌شد، گفت: صد تا لیسانس تو نوبت هستند، چطور برگه شما رو امضا کردند؟!

🌸 مشکل کار برطرف شد. با عنایت خدا مشکل ازدواج هم برطرف گردید. با دختر یکی از بستگان ازدواج کردم. وقتی مراسم عقد تمام شد با همسر رفتیم بیرون. گفتم: خانم می‌خوام شما رو ببرم پیش بهترین دوستم! خیلی تعجب کرد. ما همان شب رفتیم گلستان شهدا کنار مزار شهید تورجی. عروسی ما شب ولادت حضرت زهرا (س) بود. رفتم سر مزار محمد. گفتم: تا این جای کار، همه‌اش عنایت خدا و لطف شما بوده. شما مرا با حضرت زهرا (س) آشنا کردی. از این به بعد هم ما را یاری کن. بعد هم کارت عروسی را سفارش دادم. علیه رغم مخالفت برخی از بستگان روی کارت نوشتم: سرمایه‌ی محبت زهراست (س) دین من؛

من دین خویش را به دو دنیا نمی‌دهم

گر مهر و ماه را به دو دستم نهد فلک؛

یک ذره از محبت زهرا (س) نمی‌دهم

🌸 آخرین روزهای سال ۸۸ فرزند ما به دنیا آمد. قرار شد اگر پسر بود نامش را من انتخاب کنم. اگر هم دختر بود همسرم. فرزند ما دختر بود. همسرم پس از جستجو در کتاب‌های اسم و.... نام عجیبی را انتخاب کرد. اسم دختر ما را گذاشت: دیانا. خیلی ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم. وقتی همه رفتند، شروع به صحبت کردیم. خیلی حرف زدم. از هر روشی استفاده کردم اما بی‌فایده بود، به هیچ وجه کوتاه نمی‌آمد. گفتم: آخه اسم قحطی بود. تو که خودت مذهبی هستی! لااقل یه اسم ایرانی انتخاب کن. دیانا که انتخاب کردی یعنی الهه عشق رُم! وقتی هیچ راه چاره‌ای نداشتم، سراغ دوست عزیزم رفتم. به تصویر محمد خیره شدم و گفتم: محمد جان این‌طور نگاه نکن! این مشکل رو هم باید خودت حل کنی! صبح روز بعد، محل کار بودم، همسرم تماس گرفت. با....

🌸 با صدایی بغض‌آلود گفت: حمید، بچه‌ام! رنگم پریده بود. گفتم: چی شده؟ خودت سالمی؟! اتفاقی افتاده؟! همسرم گفت: چی می‌گی؟! بچه حالش خوبه. اگه تونستی سریع بیا! منزل که رفتم همسرم گفت: خواب عجیبی دیدم. گفت: خواب خانم فاطمه الزهرا را دیدم. در خواب به من فرمودند: شما ما را دوست دارید؟ گفتم: خانم جان، این حرف را نزنید. همه زندگی ما با محبت شما خانواده بنا شده. بعد گفتند: این دختر شماست؟ برگشتم و نگاه کردم: شما و شهید تورجی در کنار

دخترم نشسته بودید. با هم صحبت می‌کردید. آن خانم مجلله پرسید: اسم فرزندت چیست؟ من يك دفعه مكثی كردم و گفتم: فاطمه. بعد هم از خواب پریدم! حالا این شناسنامه را بگیر و برو! اسم فرزندم را درست کن. راوی: آقای حمید مراد زاده [یکی از جوانانی که با شهید تورجی رابطه دوستانه برقرار کرده و به واسطه این رابطه بسیاری از مشکلات زندگیش حل شد].

#در-هشتمین-روز-کمین....

🌸 در هشتمین روز کمین، گلوله سمینوف نشست وسط دو ابروی رستمعلی و پیشانی‌اش را شکافت. صدای یا زهرای او بلند شد. مغزش پاشید روی تنم و کیسه‌های کمین. با پشت سر، آرام نشست روی زمین، سریع يك عکس ازش گرفتم، چند لحظه بعد به شهادت رسید.

ناگهان! از تو کانال یکی داد زد: رستمعلی نامه داری! فرمانده نامه را باز کرد. از طرف همسرش بود: رستمعلی جان، امروز پدر شدی. من هول شدم، سلام! وای نمی‌دونی چقدر قشنگه. بابا ابوالقاسم، نام پسرت رو گذاشته مهدی. عین خودته؛ کشیده و سبزه و ناز. کی می‌ای عزیزم؟ از جهاد آمده بودند پِیات. می‌خوان اخراجت کنند. خنده‌ام گرفت. مگه نگفتیشان که جبهه‌ای؟

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز رستم علی آقا باباپور

#جاده‌ای_از_جنس_شهدا....

🌸 یادم هست یک روز صبح مجید پازوکی گفت: "دیشب خواب دیدم؛ زیر همین جاده‌ای که ما از طلائی به سمت جزیره مجنون می‌رویم، سنگ قبر شهداست." و ما از همان روز زیر خاک‌های جاده‌ای که هر روز با ماشین از آن می‌گذشتیم، چند شهید یافتیم که معلوم بود عراقی‌ها عمداً روی آن‌ها با لودر خاک ریخته‌اند و جاده درست کرده بودند. 🌸 خاطره‌ای به یاد جستجوگر نور، شهید معزز مجید پازوکی (از شهدای تفحص)

#آدم_جنگ_ندیده!!

🌸 در جمع دوستانه‌ای نشسته و بحث دوران جنگ به میان آمد. آدم جنگ ندیده‌ای با اطمینان خاطر از فقدان آموزش در بین رزمندگان بسیجی، افاضه کلام می‌فرمود. چنان به آموزش و بسیجیان تاخت که صدام در طول هشت سال نتاخته بود! ایشان با این استدلال که یک دوره دو ماهه آموزش نظامی به بچه‌های بسیج می‌دهند و روانه‌ی کارزار با زبده‌ترین نیروهای حزب بعث کرده و نتیجه از قبل معلوم است. هر چه می‌گفتیم، استدلال ایشان با قوت ادامه داشت، آخر الامر شرحی بر عملیات والفجر ۸ و سخت‌ترین دوره‌های آبی و خاکی را با دست‌آورد این عملیات برشمردم....


🌸 انگار این صحبت‌ها برای دفعه اول بود که به گوش ایشان رسیده بود! البته به نوعی حق با ایشان هست چون دانسته‌های ایشان یا منابع غیر و یا رسانه‌های معاند بوده و کمتر با منابع رسمی و نیروهای خالق حماسه گفتگو داشته است. نتیجه نگفتن تاریخ جنگ توسط رزمندگان آن می‌شود که دیگران آنطور که دلخواه خودشان هست؛ خواهند گفت. و در تاریخ ثبت و ماندگار می‌کنند. این گنجینه بزرگ جنگ متعلق به همه نسل‌هاست که باید ماندگار شود. راوی: حاج علی نصیری

#احساس_گناه....



🌸 آب باران رفته بود زیرگونی‌های برنج انبار. وقتی به آقا مهدی باکری خبر دادیم، نشست و شروع به گریه کرد. ازش پرسیدیم: اتفاقی افتاده؟ ایشان هم جواب داد: اگر من نیروی خوبی برای نگهبانی از انبار انتخاب کرده بودم، این اتفاق برای بیت‌المال نمی‌افتاد. الآن من مسؤل این خسارت هستم و احساس گناه می‌کنم.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز جاوید الاثر مهندس مهدی باکری

#نماز_شکر_برای_حضور_منافقین!!

🌸 وقتی به شهید صیاد شیرازی خبر دادند که منافقین آمده‌اند و برخی مناطق مانند کِرنند، اسلام‌آباد غرب و.... را اشغال کرده‌اند، او نماز شکر خواند! وقتی که

گفتیم چرا نماز شکر خواندی؟ گفت: یک منافق وقتی در کشور ما یک ترور انجام می‌دهد، باید همه دستگاه‌های اطلاعاتی، نظامی و قضایی دنبال این باشند که این قاتل را دستگیر و محاکمه کنند؛ اما امروز خداوند متعال این منافقین را دسته دسته در تیررس ما گرفتار کرده که ما بتوانیم آن‌ها را به درک واصل کنیم.  خاطره ای به یاد صیاد دل‌ها، امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

#پای_رفاقت_این‌طور....

 فرمانده‌اش برای ما تعریف کرد که در موقع عقب‌نشینی، سید محمد، دوست ابراهیم به شدت مجروح می‌شود و ابراهیم زخم او را با چفیه می‌بندد و بر پشتش سوار می‌کند و به عقب برمی‌گردد. در همین حال یک تیر به پای ابراهیم نیز می‌خورد و با زحمت زیاد خودش را بالای تپه می‌رساند. در همان جا دوستش را دراز می‌کند و خودش هم کنار او می‌خوابد. هر کارش می‌کنند که او را همان جا رها کن و خودت را نجات بده، قبول نمی‌کند و همان جا می‌ماند و می‌گوید اگر کسی آمد به کمک ما که هر دو می‌آییم و گرنه همین جا هستیم و دفاع می‌کنیم. فرمانده ادامه داد که ما به عقب برگشتیم و روز بعد که به آن منطقه رفتیم، هیچ اثری نه از ابراهیم بود و نه از دوستش.  خاطره ای به یاد شهید معزز ابراهیم سراج

راوی: خانم نساء نورآبادی مادر گرامی شهید

🌸 نرسیده به سقز، یکی از ماشین‌ها که مینی‌بوس بود از ستون خارج شد و شروع کرد به گاز دادن. بعداً فهمیدیم راننده‌اش فکر کرده، چون توی شهر هستیم، خطر کمین هم از بین رفته است. زیاد فاصله نگرفته بود که افتاد تو کمین. همان اول کار يك تیر به پای راننده مینی‌بوس خورد. مینی‌بوس پر از نیرو بود؛ داشت به سمت پرتگاه می‌رفت. تنها دعا و توسل بود که به دردمان خورد. يك لحظه دیدم مینی‌بوس لبه پرتگاه ایستاد. لاستیکش به يك سنگ بزرگ گیر کرده است. بچه‌ها پریدند بیرون و تو سینه کوه سنگ گرفتند. تا محمود خودش را رساند به سرستون، محمد یزدی با کالیبرش آتش شدیدی ریخت روی سر ضد انقلاب. تیربار آخر ستون هم آمد کمک. بیشتر نیروهای تازه وارد، نمی‌دانستند کمین یعنی چه و این‌طور جاها باید چه کار کنند. محمود چند تا از بچه‌ها را از سمت راست گردنه کشاند بالا. يك گروه را هم از توی جاده حرکت داد طرف خود گردنه، جایی که بیشتر حجم آتش دشمن از آن جا بود. مانده بودم که تاکتیک محمود چیست و چه نقشه‌ای دارد، اما مطمئن بودم که منطقه و دشمن را خوب می‌شناسد. انتظارم خیلی طول نکشید؛ ضد انقلاب از سه طرف محاصره شد. حالا دیگر هیچ راهی جز فرار نداشت، فرار هم کرد.... خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمود کاوه - راوی: شهید معزز ناصر ظریف



امام خمینی علیه السلام

مادر جنگ ابهت دو ابر قدرت شرق و غرب را شکستیم.

صحیفه نور جلد ۲۱، ص ۹۴

کتاب کثرتِ خاطرات - ناصر کاره

#روز_پانزدهم....

🌸 آخرین بار که می‌خواستیم بدرقه‌اش کنیم، خواستم صورتش را ببوسم، ناخودآگاه صورتش را برگرداند تا با یکی از بدرقه‌کنندگان صحبت کند که لب‌هایم به جای صورتش پشت گردنش را بوسید. وقتی پیکر مطهرش را آوردند، دیدم ترکش درست به همان جایی که بوسیده‌ام، اصابت کرده است. او شهید والامقام مصطفی پیشقدم، فرماندهی گردان امام حسین (ع) از لشکر ۳۱ عاشورا بود. دیدم حریفش نمی‌شوم، گفتم: برو پسرم در پناه خدا، مثل این‌که ایمان تو قوی‌تر از من است. رفت. بعد از چند روز تلفن کرد و گفت: «مادرا! بعد از پانزده روز برمی‌گردم. درست روز پانزدهم جنازه‌اش برگشت.» 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز مصطفی پیشقدم برادر شهید معزز مهدی پیشقدم-راوی: مادر گرامی شهیدان

#ناخواسته_برای_ما...!!

🌸 برای اولین بار، در ساختمان شماره ۴ اعلام شد که، مسؤل سلول‌ها و ساختمان باید توسط خود بچه‌ها انتخاب شود. از تعجب نزدیک بود که شاخ درآوریم. در این يك سال گذشته، مسؤل معمولاً توسط عراقی‌ها انتخاب می‌شدند و حالا که اعلام کرده بودند، بچه‌ها خود می‌توانند، مسؤلشان را انتخاب کنند، تعجب و حیرت ما را برانگیخته بود. با رأی‌گیری، مسؤلان انتخاب شدند و با انتخاب

آن‌ها، جوی صمیمی در ساختمان و سلول‌ها حکمفرما شد. مسؤلان هر چند وقت یک‌بار، جلسه‌ای تشکیل می‌دادند تا به کمک و همفکری یکدیگر و همیاری بچه‌ها، بتوانند مشکلات موجود را از سرراه بردارند و بدین ترتیب، عراقی‌ها ناخواسته یک‌بار دیگر، راه را برای فعالیت‌های ما جهت پیشبرد اهدافمان باز گذاشتند. راوی: آزاده سرافراز حمید عیوضیان

#دم-آخری....

🌸 نماز جماعت و عزاداری‌های دم آخری با آمدن صلیب سرخ خیال‌مان راحت‌تر شده بود و فشار بیشتری به بعثی‌ها می‌آوردیم و توانستیم کلیه برنامه‌های مذهبی از قبیل نماز جماعت و عزاداری مولایمان ابا عبدالله الحسین علیه السلام را از آن به بعد آزادانه و علنی برگزار کنیم.

یکی از شب‌ها یک عزاداری دویست نفری جانانه‌ای برگزار کردیم. صدای سوگواری‌مان در همه اردوگاه پیچیده بود. عزاداری آن روز خیلی به ما چسبید؛ چون اولین عزاداری در اسارت بود که لازم نبود مراقب بعثی‌ها باشیم و یا صدا و بغض‌هایمان را مخفی کنیم.

راوی: آزاده سرافراز احمد چلداوی


#آرم_سفارشی....


🌸 در جبهه به رضا آر.پی. جی مشهور بود. یک روز در یکی از پاتک‌های دشمن تانکی نزدیکش آمد. حمیدرضا در میان شهدا خودش را به شهید شدن زد به محض نزدیک شدن تانک نیم خیز بلند شد لوله تانک را گرفت و نارنجک را داخل تانک انداخت و آن را منفجر کرد. آرزویش پوشیدن لباس سبز مقدس پاسداری و به عضویت در آمدن در این نهاد مقدس بود چون شاغل در کارخانه نساجی قائمشهر بود سپاه قبول نکردند. به مادرش سفارش کرد بعد از شهادتش آرم سپاه را روی کفنش بگذارند که مادرش به این سفارش عمل کرد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حمیدرضا بازیار راوی: رزمنده دلاور حمزه ایزدی

#چیزی_که_در_مورد_فرمانده_مهم_است!!

🌸 گفتم حاجی راستی چقدر حقوق می‌گیری؟ حاجی مبلغی را گفت که من بسیار تعجب کردم زیرا او یک سردار و فرمانده نظامی بزرگ در ایران بود. گفتم حاجی این حقوق یک افسر جزء است نه یک فرمانده! یک سردار مثل شما در عراق سه برابر این حقوق می‌گیرد؛ با مزایای فراوان! حاجی به من گفت: شیخنا! مهم نیست فرمانده چقدر از کشورش می‌گیرد. مهم این است که چه چیزی به کشورش می‌دهد و خدای متعال چند برابر آن را به او خواهد بخشید و این یک سنت الهی حتمی است. شیخنا!

ما به صورت موقت در این دنیا هستیم و ما و شما به سوی پروردگار کریم خود

رهسپاریم.  خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

راوی: رزمنده دلاور سامی مسعودی از فرماندهان حشد الشعبی  کتاب:

"مدرسه درس آموز حاج قاسم" نویسنده: محمد جان نثار

#خانم_فرمودند:...


 از خدا خواسته بود مانند مادرش حضرت زهرا سلام الله علیها و شهید ابراهیم

هادی گمنام بماند، همین اتفاق هم افتاد. دو-سه هفته از پیکرش خبری نبود،

اما.... پس از مدتی به خواب فرماندهاش آمد و محل دفن پیکرش را نشان داد!!


برای همه جای تعجب بود، او در وصیتش نیز به گمنامی اشاره کرده بود. اما به

فرماندهاش گفت: پدرم هر روز برای پیدا شدن پیکر تنها پسرش، توسل به حضرت


زهرا دارد و خانم به من فرمودند شما برگرد....  خاطره ای به یاد شهید معزز

مدافع حرم سید میلاد مصطفوی


#استفاده_شخصی_حرام!!

 وی نسبت به حلال و حرام بسیار حساس بود و هیچ وقت راضی نبود حتی ذره‌ای

مال حرام وارد زندگی شود. به اندازه‌ای حساس بود که خاطر من هست پدرم بد حال

بود و برادرم (عباس) با تویوتای جهاد به خانه آمده بود و مادرم از او خواست تا پدرم را تا درمانگاه برساند، ولی او رفت و ماشین گرفت و گفت: "این ماشین بیت المال است و استفاده شخصی حرام است."  خاطره ای به یاد شهید معزز عباس پورش همدانی-راوی: خواهر گرامی شهید

#شهیدی_که_سرش_درد_می_کرد!!

 شبی خواب دیدم که پیکر مطهر شهید در تابوت است و تابوت نیز در مسجد روستایمان گذاشته شده است. آن شهید در تابوت با من سخن گفت و خواست که هنگام حرکت تابوت، خیلی جسدش را به اطراف حمل نکنیم. علت را پرسیدم؛

او گفت: «سرم درد می‌کند و با حرکت تابوت دردش بیشتر می‌شود.»

پس از شهادت او به یاد خوابم افتادم و وقتی جسد را مشاهده کردم، دیدم دقیقاً گلوله به سر او اصابت کرده بود. شهید هاشمی اولین شهید روستای طلحه می‌باشد و به همین مناسبت گلزار شهدای طلحه نیز به نام «بهشت هاشمی» نام‌گذاری شده است.

 خاطره ای به یاد شهید معزز سید ابوالحسن هاشمی


راوی: برادر گرامی شهید

🌸 روزی اسیری آوردند که ظاهراً سرباز بود و در امر مداوای زخمی‌ها، تا حدودی مهارت داشت. برایم تعریف کرد که چگونه به اسارت درآمد. ظاهراً نزدیک پادگان محل خدمتش، روستایی بوده. چون این‌ها در بهداری پادگان بودند؛ موقعی جهت کمک به مردم روستا و مداوا و معالجه بیماران به روستا می‌رفتند که باید از رودخانه‌ای گذر می‌کردند. شبی یکی از مردم روستا به پادگان می‌آید و برای مداوای فرزند بیمارش کمک می‌خواهد. این سرباز می‌گفت: شبانه رفتم و فرزند او را معالجه کردم. صبح و در راه بازگشت در کنار رودخانه، مشغول شستن لباس‌هایم شدم. در این هنگام شخصی با اسلحه‌ای از پشت سرم دستور داد تا بایستم.

🌸 برگشتم و دیدم همان شخصی که من فرزندش را معالجه کردم، اسلحه را به سمت من نشانه رفته و این‌گونه مرا به عراقی‌ها تحویل داد. این به من گفت: من می‌توانم با تیغ و میخ، ترکش را از دستت خارج کنم. خب من می‌ترسیدم که با این وسایل چطور این کار ممکن است. اما راه دیگری نبود چون زخم ترکش مرا اذیت می‌کرد. راضی به این کار شدم. تیغی که برای اصلاح استفاده می‌شد را برداشت و جای ترکش را برید و نتوانست با میخ ترکش را خارج کند.

دست من بعد از چند روز متورم شد و عراقی‌ها هم اصلاً در فکر مداوای بچه‌ها نبودند. دوباره بعد از مدتی که عفونت دست من کمتر شد با تیغ، عمیق‌تر زخم را برید و ترکش نارنجک را خارج کرد. راوی: آزاده سرافراز طاهر ایزدی

#مأموریت_گلوهی_تانک!!

ارباباً شده بود. چیزی شبیه به پیکر قطعه قطعه شده‌ی علی اکبر (علیه السلام). یک تکه از بدنش در روستای عظیمیه در غرب به یادگار ماند و تکه‌ای دیگر میهمان قطعه ۲۶ بهشت زهرا (سلام الله) شد. در عملیات شناسایی، گلوه تانک مأمور بود تا او را به آرزوی دیرینه‌اش که همان تکه تکه شدن در راه اسلام بود، برساند.  خاطره‌ای به یاد شهید معزز محسن حاجی‌بابا

#دعای_پدر

طراحی و اجرای عملیات‌های پیچیده اطلاعاتی و دستگیری بسیاری از منافقین دهه ۶۰ و گروهک‌های تروریستی، شناسایی محل استقرار موسی خیابانی یکی از سرکردگان منافقین و به هلاکت رساندن او از جمله عملیات مهمی است که شهید کمال در طراحی و اجرای آن حضور داشت. پدر شهید می‌گوید: «همیشه برای شهادت فرزندانم دعا می‌کردم، زمانی که خبر شهادت علی را شنیدم، سجده شکر به جا

آوردم.» دو برادر دیگر شهید، به نام‌های محمدرضا و غلامرضا یک سال قبل از ایشان به شهادت رسیده‌اند. خاطره ای به یاد برادران شهید معزز علی (حاج کمال)، محمدرضا و غلامرضا کمالی اندانی

#دلیل_محکم!!

🌸 شهید پیچک، همیشه برای سایر برادران گردان الگو بود. زخمی شده بود و خون زیادی از او می‌رفت، امداد رسانی هم کم بود و باید حتماً به پادگان سرپل ذهاب می‌رسیدیم. وقت تنگ بود و وضعیت غلامعلی اورژانسی بود. با این حال کمی برخاست و سرش را بالا آورد و نمازش را نیمه خوابیده خواند. اما قبل از آن که به پادگان برسیم شهید شد. همین امر دلیل محکمی بود برای همه که نماز را حتماً سر وقت بجا آورند. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید غلامعلی پیچک

#اثر_زبان_بی_زبان....

🌸 نوروز ۶۶ خبر دادن حاجی زخمی و تهران بستریه. رفتیم ملاقاتش. ترکش خمپاره ۶۰ بدنش را چاک چاک کرده بود. به خصوص ترکشی که زیر زبانش بود و تکلم را از او گرفته بود. روی کاغذ نوشت؛ اصلاً نگران نباشید این هم از طرف خداوند است و من به این حال و درد افتخار می‌کنم که حال که شهید نشده‌ام حداقل

این طور مجروح شده‌ام. برای من یک قران و چند کتاب دیگر بیاورید! بیست روز طول کشید تا ترکش را خارج کردند و تکلمش برگشت. با همان زبان بی‌زبانیش، با قلم و کاغذ کل پرستارهای بخش را تحت‌تاثیر قرار داده و به آن‌ها درس زندگی می‌آموخت.

خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج محمد باصری 🌹

#قبر_ذخیره_شده!!

از مشهد که برگشت حال و روزش تغییر کرد، نشاط عجیبی داشت، از بیشتر دوستان و آشنایان خداحافظی کرد و از همه حلالیت طلبید. قرار بود فردا با دوستانش عازم جبهه شود، همان روز رفتیم به گلستان شهدا، سر قبر شهید سید رحمان هاشمی. دیگر گریه نمی‌کرد. دو تن دیگر از دوستانش در کنار رحمان آرمیده بودند، به مزار آن‌ها خیره شد؛ گویی چیزهایی می‌دید که ما از آن‌ها بی‌خبر بودیم. رفت سراغ مسؤل گلستان شهدا، از او خواست در کنار سید رحمان کسی را دفن نکند. ایشان هم گفت: من نمی‌توانم قبر را نگه دارم؛ شاید فردا یک شهید آوردند و گفتند؛ می‌خواهیم این‌جا دفن کنیم. محمد نگاهی به صورت پیرمرد انداخت و گفت: شما فقط یک ماه این‌جا را برای من نگهدار. همان‌طور هم شد و محمد در کنار سید رحمان دفن شد. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز محمدرضا تورجی زاده و شهید معزز سید رحمان هاشمی

#دلیل_محکم_تسلیم...!!

🌸 نزدیک اذان صبح بود. توی جلسه هر طرحی برای تصرف تپه می دادیم به نتیجه نمی رسید. ابراهیم رفت نزدیک تپه، رو به قبله ایستاد و با صدای بلند اذان گفت. هر چه گفتیم: نگو! می زنت! فایده ای نداشت. آخرای اذان بود که تیر به گلویش خورد و او را مجروح کرد. هوا که روشن شد هیجده عراقی به سمت ما آمدند و تسلیم شدند. فرمانده آن ها هم بود؛ در حین بازجویی گفت: آن هایی را که نمی خواستند تسلیم شوند، فرستادم عقب؛ پشت تپه هیچ کس نیست پرسیدم: چرا؟ گفت: به ما گفته بودند شما مجوس و آتش پرستید و برای حفظ اسلام باید به ایران حمله کنیم.... باور کنید ما هم مثل شما شیعه هستیم؛ وقتی می دیدیم فرماندهان عراقی مشروب می خورند و اهل نماز نیستند؛ در جنگیدن با شما تردید می کردیم. اما امروز صبح وقتی صدای اذان رزمنده شما رو شنیدم که با صدای بلند نام امیرالمومنین _علیه السلام_ رو آورد، با خودم گفتم: داری با برادرای خودت می جنگی؛ نکنه مثل ماجرای کربلا.... دیگه گریه امان صحبت به او نداد. دقایقی بعد ادامه داد: برای همین تصمیم گرفتم تسلیم بشم و بار گناهم رو سنگین تر نکنم، حالا خواهش می کنم بگو مؤذن زنده است یا نه؟ گفتم: آره زنده است. تمام هیجده اسیر عراقی آمدند و دست ابراهیم رو بوسیدند.



امام خمینی

مادر جنگ حس برادری و وطن دوستی را در نهاد یکایک مردمان باور کردیم.

صحیفه نور جلد ۲۱، ص ۹۴

کتاب کشتار عاقرات - ناصر کار

#همان_شد_که_گفت!

🌸 شب عملیات کربلای ۵، توی سنگر نشسته بودیم. از هر دری صحبتی بود. در عملیات قبلی - کربلای ۴ - همه نگران این بودند که «میر حسینی» آسیب ببیند. چون عملیاتی نبود که او مجروح از صحنه‌ی نبرد خارج نشود. قبل از عملیات کربلای ۴ بود که گفت: «نترسید، توی این عملیات شهید نمی‌شوم؛ حتی مجروح هم نمی‌شوم.» ولی آن شب، اشاره به پیشانی‌اش کرد و گفت: «تیر به این جای من می‌خورد. من شهید می‌شوم.» و همان شد که گفت. او جانشین فرماندهی لشکر ثارالله (ع)، حاج قاسم میرحسینی بود. 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید معزز حاج قاسم میرحسینی - راوی: سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

#آموخته‌ی_آن_شیم....

🌸 پیش از عملیات فتح‌المبین، قرار بود امکانات وسیعی در اختیارمان بگذارند. اما موقع عملیات، امکانات رسیده بسیار اندک بود. این امر باعث نگرانی من شد. پیش خود فکر کردم که چطور با این امکانات کم می‌توانیم یک تیپ جدید تشکیل بدهیم و عملیات موفقیت‌آمیز انجام شود؟ شب هنگام، برای وضو گرفتن، به محوطه آمدم، در همان تاریکی شب، گرمی دستی را بر شانه‌ام حس کردم، روی برگرداندم و برادر سپاهی را دیدم که می‌گفت: برادر احمد! شما خدا و ائمه را فراموش کرده‌اید؟

به خدا توکل کنید و امکانات را نادیده بگیرید. به حق قسم، شما پیروز خواهید شد. ان شاءالله به زودی برای جنگ با اسرائیل عازم لبنان خواهید شد. پایان کار شما در آن جا نیست! سخنانش قلبم را آرام کرد آن شب آموختم که امکانات اصلی نزد خداوند است. راوی: فرمانده جاویدالاکثر معزز حاج احمد متوسلیان

#حق_ادب_بزرگتر!!

🌸 محمودرضا گاهی با اهلش به قدری شوخ بود که تا سر کار گذاشتن وحشتناک طرف پیش می‌رفت، من به عنوان برادرش هیچ وقت طرف شوخی او قرار نگرفتم. این از چیزهایی است که هنوز هم یادآوری اش مرا شرمنده می‌کند.

محمودرضا ادب بسیار زیادی با بزرگتر داشت و حق ادب را ادا می‌کرد. با هم زیاد می‌خندیدیم. خیلی پیش می‌آمد که چیزی از اتفاقات کارش یا مسائل روزمره یا حتی سر کار گذاشتن دوستانش تعریف می‌کرد و می‌خندیدیم، اما هیچ وقت نشد من طرف شوخی کوچکی از او قرار بگیرم.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمودرضا بیضایی

راوی: برادر گرامی شهید

#کلام_امام....

🌸 بچه‌ها را جمع کردند توی میدان صبحگاه پادگان؛ قرار بود آیت الله موسوی اردبیلی برایمان سخنرانی کنند. لابلای صحبت‌هایشان گفتند: امام فرمودند: من به پاسدارها خیلی علاقه دارم، چرا که پاسدارها سربازان امام زمان (عجل الله) هستند. کنار محمود ایستاده بودم و سخنرانی را گوش می‌دادم. وقتی آیت الله اردبیلی این حرف را گفتند، یک دفعه دیدم محمود رنگش عوض شد؛ بی حال و ناراحت یک جا نشست مثل کسی که درد شدیدی داشته باشد. زیر لب می‌گفت: "لا اله الا الله" تا آخر سخنرانی همین اوضاع و احوال را داشت. تا آن موقع این جوری ندیده بودمش. از آن روز به بعد هر وقت کلاس می‌رفت، اول از همه کلام امام را می‌گفت، بعد درسش را شروع می‌کرد. می‌گفت: اگر شما کاری کنید که خلاف اسلام باشد، دیگه پاسدار نیستید، ما باید اون چیزی باشیم که امام می‌خواه. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار محمود کاوه

#آخرش....

🌸 علی صدای خوبی داشت، دعاها و مداحی‌هایی که بلد بود را بلند می‌خواند و ما هم کیف می‌کردیم. یکی از شعرهایی که می‌خواند: می‌دونم با نگاه تو رو سفید می‌شم ایشالله آخرش یه روز شهید می‌شم. منم به شوخی بهش گفتم: مگه

شهادت الکیه که نصیب هر کسی بشه، ولی دوباره بیت دوم شعر را خواند "ایشان الله
آخرش یه روز شهید می‌شم. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز علی امام دادی (ولادت:
۱۳۷۰/۵/۱۵ باخرز، خراسان رضوی، شهادت: ۱۳۹۴/۱/۱۷ کمین اشرا، نوار مرزی
ایران و پاکستان) راوی: خواهر گرامی شهید

#هر_کجا_باشی_شهادت_به_دنبالت_می‌آید!!

🌸 یکی از دوستان محمدرضا، خوابی که از شهید دیده بود را تعریف کرد و گفت:
شهید به خوابم آمده بود با شهید شیبانی درد دل و گلایه کردم که تو رفتی و من
ماندم. الان که جنگ در سوریه تمام شده دیگه راه شهادت بسته شده است چکار
کنم؟؟ محمدرضا جواب داد: چند کار را انجام بده هر کجا باشی شهادت به دنبالت
می‌آید. شما بهترین دوستان من بودید اگر صبر کنید خداوند اجر دو شهید که به ما
داده به شما اجر بیشتری خواهد داد. من خوشحال شدم و گفتم داری شکسته
نفسی می‌کنی محمدرضا. ما کجا و شما کجا. بعد گفتم چکار کنم؟ شهید گفت: اول:
کاری کنید خدا از شما راضی باشد. دوم: نماز اول وقت ترک نشود. سوم: به نامحرم
نگاه نکنید. چهارم: به کودکان با مهربانی رفتار کنید. خدایا من سوریه نیامدم جز به
اختیار و نظر حضرت زینب (سلام الله)، ان شاء الله که شرمندۀ علمدار کربلا نباشم.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمدرضا شیبانی مجد

#وضعیت_در_خط_شمالی!!

🌸 در هنگامه عملیات خیبر، عراق از یک طرف جبهه، فشار زیادی روی نیروهای ما آورده بود. با این که خط ما در حال سقوط بود، اما بچه‌ها دست از مقاومت نمی‌کشیدند. در همین حال از یک بسیجی پرسیدم: «برادر، از خط شمالی چه خبر؟» گفت: «از آن جا عراق نمی‌تواند پیشروی کند. ظاهراً نیرو به اندازه‌ی کافی باشد...» به خدایی که بالای سر ماست وقتی به خط شمالی رفتم، هیچ نیرویی از ما در آن جا نبود و دشمن هم کلی عقب نشسته بود! راوی: فرمانده شهید سردار حاج مهدی زین الدین 📖 کتاب "افلاکی خاکی"

#برای_نسل‌های_بعدی....

🌸 از بیمارستان که مرخص شد، هنوز به ماه نرسیده، رفت جبهه! حسابی عصبانی شدم بهش گفتم: محسن! تو با این وضعیت چه جوری می‌خوای بجنگی؟ تو که دست راستت کار نمی‌کنه! عضله بازوی دست راستش کاملاً از بین رفته بود و فقط انگشت سبابه‌اش حرکت می‌کرد! به همان انگشت سبابه‌اش اشاره کرد و گفت: ببین! خدا این انگشت را برای من سالم نگه داشته؛ برای چکاندن ماشه تفنگ، همین یه انگشت کافیه!! و درحالی که سعی می‌کرد؛ اشک‌هایش را از من پنهان کند؛ گفت: مادرا! دلم بدجوری هوای کربلا رو کرده! به او گفتم: من چشم آب نمی‌خوره

تو بری کربلا رو ببینی! کربلا رو نمی بینی که هیچ، ما رو هم به فراق خودت می نشونی!
کمی تأمل کرد و گفت: مادر جان! من کربلا رو برای خودم نمی خوام! برای نسل های
بعدی می خوام!! برای ۸-۷ سال آینده!!!..... 🌹

خاطره ای به یاد سردار جانباز شهید محسن وزوایی

#این طوری- شهید- زندگی- کنیم!!

زمانی که کار آزاد داشت و بنایی می کرد، کمتر کارگری بود که باهاش دووم بیاره،
می گفت: من نونی که می خورم باید حلال باشه. معتقد بود که روز قیامت باید، من
از این صاحب کار طلب داشته باشم نه بدهکارش باشم.

کارش واقعاً عالی بود و یه ذره از کارش نمی دزدید. هر خونه ای که می ساخت فرض
می کرد برای خودش می سازه، بناها که تعطیل می کردن، اون صبر می کرد و مثلاً
پانزده یا بیست دقیقه بیشتر کار می کرد تا احیاناً کم کاری نکرده باشه!!

خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج عبدالحسین برونسی 🌹

(فرمانده تیپ جواد الائمه علیه السلام)

#شهید-القدس

#سرد-تلخ،-شور!!

🌸 در حین آموزش شاید بیشتر از ۸۰ مرتبه از اروند عبور کردیم و انواع آموزش‌ها را دیدیم. آب اروند خیلی سرد، تلخ، شور و آموزش در آن خیلی سخت بود، از بس که داخل آب می‌لرزیدم وقتی بیرون می‌آمدیم توان حرف زدن نداشتیم. لباس‌های غواصی بر تن اکثر بچه‌ها گشاد بود، حتی کفش غواصی هم به پایمان جور نبود. خیلی از بچه‌ها پاهایشان چرکی شده بود و خیلی از سختی‌ها را تحمل می‌کردند، بخاطر خدا و این‌که جزو نیروهای خط‌شکن باشند. یک گروه هم که جزو گروه غواص نبودند در ساحل برایمان چای دم می‌کردند و سیب‌زمینی در آتش می‌پختند و همین که از آب بیرون می‌آمدیم با خوردن چای و سیب‌زمینی کاملاً سر حال می‌شدیم. بچه‌های گردان تخریب همگی نماز شب می‌خواندند و اصلاً مسئله‌ای به نام ریا در کار نبود، نماز شب مانند نماز جماعت برقرار بود. راوی: فرمانده شهید معزز مهدی توسن (مسئول محورگردان ۴۱۰ غواص، لشکر ۴۱ ثارالله کرمان)

#بگذار-تا-در-کنارت-بجنگم!!

🌸 طی عملیات والفجر ۴، میگ عراقی را سرنگون کردیم. خلبانش با چتر پرید پایین و اسیر شد. او را آوردیم پیش عباس. هیكلش در برابر جثه لاغر و ضعیف عباس خیلی بزرگ به چشم می‌آمد. عباس توانست اطلاعات کافی از او بگیرد. چند روز

بعد، عباس دوباره آمد و گفت: می‌خواهم خلبان را ببینم. وقتی با او شروع به صحبت کرد؛ خیلی زود خودمانی شدند! یک‌بار به خلبان گفتم: فکر می‌کنی این مرد چه کاره باشد؟

🌸 خلبان گفت: «جُنْدِ مُكَلَّف» یعنی سرباز وظیفه! وقتی به او گفتم که فرمانده تیپ است تعجب کرد. پرسید: چطور یک فرمانده تیپ حاضر شده با من، هم صحبت شود و این‌طور خودمانی و دوستانه رفتار کند!؟» برایش قابل تصور نبود. از آن زمان به بعد، هر وقت عباس را می‌دید با او به احترام برخورد می‌کرد. حتی می‌گفت: مرا به عنوان سرباز خودت بپذیر! بگذار تا در کنارت بجنگم!! خاطره ای به یاد سردار شهید عباس کریمی قهرودی، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله

#همان_لباس!


🌸 شبی که ناصر به خواستگاری ام آمده بود، وقتی پای صحبت به جزئیات مراسم ازدواج کشیده شد، مادرم از ناصر پرسید که دوست داری برای مراسم عقد، عروس چه لباسی بر تن کند؟ ناصر در جواب مادرم گفت: لباسی را به تن کند که بتواند در روز تشییع جنازه ام هم همان لباس را بپوشد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ناصر بهداشت_راوی: همسر گرامی شهید

#عشق_من!!

🌸 برای انجام کاری به لپ تاپش نیاز داشتم. بین کار، چشمم به پوشه‌ای خورد که نامش باعث تعجبم شد: «عشق من» کنجکاو شدم و با خودم فکر می‌کردم که چه کسی می‌تواند عشق عباس باشد! از سر کنجکاوای برادرانه، پوشه را باز کردم. حجم زیادی از عکس‌ها و فیلم‌های حضرت آقا را در آن پوشه گردآوری کرده بود. خودم در رایانه شخصی‌ام، فیلم‌ها و عکس‌های حضرت آقا را در پوشه‌ای به نام «رهبری» ذخیره کرده بودم اما او رهبری را جور دیگری خطاب کرده بود و این نشان ارادتش بود و برای من درس‌آموز. 🌸 خاطره‌ای از شهید معزز مدافع حرم عباس دانشگر

#دست_عنایت....

🌸 بارها دست عنایت امام زمان (عجل الله) را در زندگی‌مان شاهد بودم؛ آقا حجت با قرض یک میلیون تومانی مادرم یک پژو خرید تا در رفت‌وآمد از قم به قزوین دچار مشکل نشویم (ایشان مقید بود هر پنجشنبه به هیئت قزوین بیاید)، امپرنزین این ماشین بسیار دقیق بود و اگر اتمام بنزین را نشان می‌داد، می‌دانستیم دیگر حرکت نخواهد کرد؛ یک بار برای رفتن به قزوین حتی به اندازه بنزین زدن پول نداشتیم و با همان مقدار کم بنزین راه افتادیم، نزدیک قزوین امپرنزین را نشان داد و آقا حجت گفت: یا امام زمان (عجل الله) من نه بنزین دارم نه پول، خودتون عنایت کنید

و جالب آن‌که ما با همان وضعیت تا خیابان نزدیک منزل پدرم رفتیم و آن‌جا بود که ماشین خاموش شد.  خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم حجت اسدی
راوی: همسرگرمی شهید

#یادت_باشد!

 درکوچه‌ی ما پیرمردی بود که اختلال حواس داشت. همیشه صدلی‌اش را دم در می‌گذاشت و می‌نشست داخل کوچه. هر وقت حمید به این پیرمرد می‌رسید، خیلی گرم با او سلام و علیک می‌کرد. اگر سوار موتور بود، توقف می‌کرد و بعد از سلام و احوال‌پرسی، حرکت می‌کرد. یک شب رفته بودیم هیئت. موقع برگشت ساعت از نیمه شب گذشته بود و پیرمرد همچنان در کوچه نشسته بود. حمید طبق عادتش خیلی گرم با او سلام و علیک کرد. وقتی دور شدیم، گفتم: «حمید جان! لازم نیست هر بار به ایشان سلام کنی. او به خاطر اختلال حواس اصلاً متوجه نیست.» حمید گفت: «عزیزم! شاید ایشان متوجه نشود؛ اما من که متوجه می‌شوم. مطمئن باش یک روزی نتیجه محبت من به این پیرمرد را خواهی دید.» ۳ بعد از شهادت حمید وقتی برای همیشه از آن کوچه می‌رفتیم؛ همان پیرمرد را دیدم که برای فراق حمید به پهنای صورت اشک می‌ریخت.  خاطره ای
به یاد شهید معزز مدافع حرم حمید مرادی سیاهکلی  کتاب "یادت باشد"

#به-یاد-بسیجی‌ها....

🌸 کارهای گردان را سپردم به معاونم. چند روزی رفتم پایگاه پیش حسن. مجروح بودم. حسن گفت: برو جبهه‌ی شوش، پیش معاون عملیات. بگو باقری فرستاده. چند ماه بعد پیغام فرستاد؛ بیا ببین حالا می‌تونی یه خط رو با یه تیپ فرماندهی کنی؟ اوج گرمای اهواز بود. بلند شد، دریچه کولر اتاقش را بست گفت: به یاد بسیجی‌هایی که زیر آفتاب گرم می‌جنگند. 🌸 خاطره‌ای از شهید سردار حسن باقری

#نیمی-از-بدن-فرمانده...!!

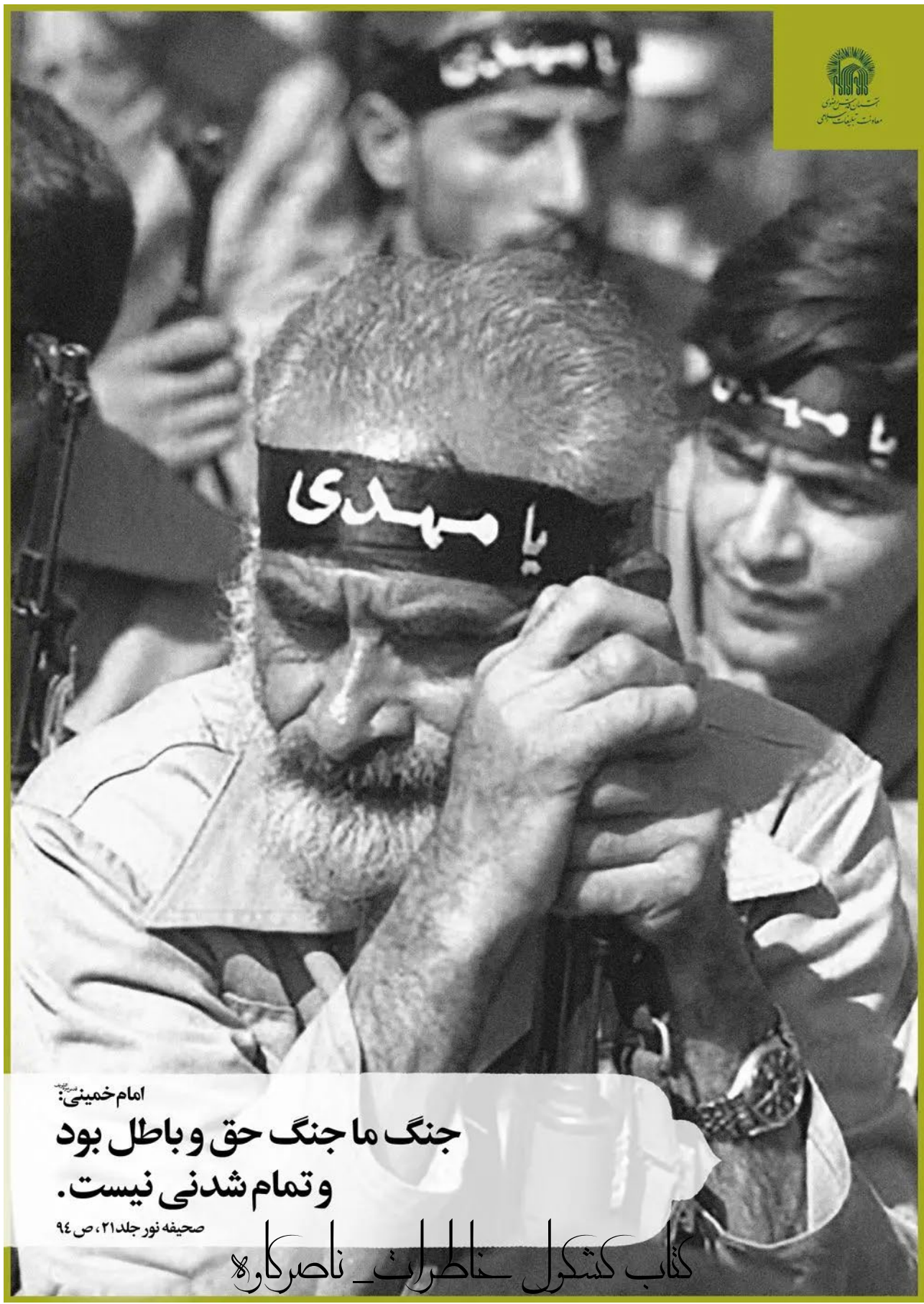
🌸 چهارم خردادماه ۱۳۶۷ بود که برای تعمیر یک دستگاه لودر در موقعیت شهید صبوری مشغول کار شدیم. همین حین شهید کمره‌ای (سردار شهید قدرت‌الله کمره‌ای یکی از شهدای شاخص عملیات بیت المقدس ۷ است.) فرمانده مخابرات لشکر مهندسی ۴۲ قدر از فاصله دور با ایما و اشاره به من فهماند کارم تمام شد پیشش بروم. تعمیر لودر رو به پایان بود که مجدداً قدرت‌الله روی سنگر آمد و با اشاره گفت: پس چرا نمی‌آیی؟ من هم با اشاره گفتم: الان می‌آیم. ناگهان حجم آتش دشمن شدت گرفت و هر چه تلاش کردم نتوانستم خودم را به او برسانم.

🌸 برای بار سوم قدرت‌الله با احتیاط از سنگر بیرون را نگاه کرد و تلاشم را دید. دستی به هم تکان دادیم به نشانه این‌که صبر می‌کنیم تا شرایط مهیا شود اما در این اثنا يك گلوله توپخانه دشمن به سنگر فرماندهی مخابرات اصابت کرد. مشاهده این صحنه برایم خیلی دشوار بود. با هر خطر و مشکلی بود با دوستانم بر بالای پیکر مطهر قدرت‌الله حاضر شدیم. آن‌چه را که می‌دیدیم برایمان خیلی سخت بود. نیمی از بدن شهید کمره‌ای کاملاً متلاشی شده بود و ملائک روح پاکش را به آسمان برده بودند. 🌹 خاطره ای از قدرت‌الله کمره‌ای - راوی: آزاده سرافراز علی اکبر حیدری

#دانش‌آموخته‌ی - رشته - عشق!!

🌸 گفته بود که علاقه من به دین اسلام و آیه‌های قرآن موهبتی از جانب خداوند است و احساس می‌کنم در این پادگان که پای مرا به جبهه باز کرد این علاقه تبلور پیدا می‌کند. دو ماه در پادگان دارخوین بود که بیماری پوستی شدیدی گرفت و توانش گرفته شد. وقتی بهبود یافت برای عملیات محرم خودش را آماده کرد و در همین حین تصمیم گرفت تحصیل را رها کند و وارد سپاه شود. سید حبیب با او صحبت کرد که به تحصیلاتش ادامه دهد اما او گفت: «اگر روزی مملکت ما برجا بود، من درس می‌خوانم اما اگر ایران نباشد، درس خواندن من چه فایده‌ای دارد.»

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز سید احمد سجاد دوست



امام خمینی

جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.

صحیفه نور جلد ۲۱، ص ۹۴

کتاب کشتار خاطرات - ناصر کار

#نقطه‌ی-شروع...!

🌸 آن روز قرار بود در پایان جلسه، هدایایی به رسم قدردانی از زحمات فرماندهان یگان‌ها داده شود. حسن شفیع‌زاده هم جزو این افراد بود. مسؤل تدارکات، یک دستگاه تلویزیون به شفیع‌زاده هدیه داد، اما او نپذیرفت. مسؤل تدارکات وقتی دید هدیه را قبول نمی‌کند، خودش تلویزیون را برداشت پشت ماشین حسن آقا گذاشت. حسن آقا هم تلویزیون را از پشت ماشین برداشت و گذاشت روی زمین و این کار چندبار تکرار شد و سرانجام شفیع‌زاده قبول نکرد که نکرد. پرسیدم: چرا این هدیه را قبول نمی‌کنی برادر؟ به همه می‌دهند. تو هم مثل بقیه! لحظه‌ای فکر کرد و گفت: میدانی که ناخالص بودن اعمال نقطه شروعی دارد، من نمی‌خواهم این هدیه نقطه شروع ناخالصی‌ها در زندگی‌ام باشد. راوی: رزمنده دلاور توتون‌ریز

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار سرلشکر حسن شفیع‌زاده

#ماندنی-که-خیلی-سخت-بود!!

🌸 بعد از شهادت علی، شهید خرازی با وجودی که از شهادت او متأثر بود و باید ایشان را مورد دلجویی قرار می‌دادند گاهی به خانه ما می‌آمد و از ما دلجویی می‌کرد. من می‌دانستم که ایشان خیلی علاقه به علی داشتند ولی تاکنون از زبان خودشان نشنیده بودم تا در یکی از ملاقات‌ها فرمودند: حسین خرازی بدون قوچانی حسین


خرازی نیست از وقتی علی شهید شده، ماندن برای من خیلی سخت است. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز سردار جاوید الاثر حاج علی قوچانی و جانباز شهید فرمانده حاج حسین خرازی

#سردار_سرباز!!

🌸 حاج قاسم هیچ‌گاه از سختی‌های عراق و سوریه سخن نمی‌گفت و در پاسخ به هر سؤالی در این خصوص، می‌گفت همه چیز خوب است؛ همه چیز خوب است. حاجی بسیار زیرک و باهوش بود. یک وقت در یک جلسه خصوصی، فردی به ایشان اظهار ارادت و نزدیکی کرد و اظهار داشت که شما دارید این همه زحمت می‌کشید اما قدر شما را نمی‌دانند و فلان و چنان.... اما حاج قاسم گفت: «شما چرا ناراحتید؟ من یک سربازم، نهایتش می‌گویند برو جای دیگری نگرهانی بده و من هم می‌گویم چشم.... این‌که ناراحتی ندارد.» 🌹 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهد شهید حاج قاسم سلیمانی

#مثل_ابراهیم_در_آتش....

🌸 در همانی مکانی که خمپاره‌های صد و بیست مثل باران می‌بارید کسی به نماز ایستاده بود. صدای انفجار خمپاره‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. طنین صدای محمد

بروجردی در گوشش پیچید: این امانت ماست.... دست شما امانتدار خوبی باشید. شهبازی در وسط آتش دشمن مثل ابراهیم با آرامش به قنوت ایستاده بود. جرأت حضور در خلوت شهبازی را نداشتیم. خلوص نماز شب‌های شهبازی در میان اهل جبهه مشهور بود.  خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار حاج محمود شهبازی و قهرمان لرستان، سردار سرلشکر پاسدار شهید محمد بروجردی

#بگو_گول_دنیا_رو_نخورند!!

 سه چهار ماه بعد ازدواجش، شب عملیات والفجر ۸، مهدی حرف‌هایی زد که برای همه بچه بسیجی‌ها اتمام حجت بود. مهدی یکی از دوستانش را کنار کشید و گفت: سید! من امتحان سختی رو گذراندم و خودت می‌دانی که روزهای اول زندگی چقدر شیرین است. من می‌توانستم در سپاه بابل بمانم و همان‌جا خدمت کنم اما خیلی با خودم کلنجار رفتم، بالأخره حریف نفسم شدم، وسوسه‌ها را کنار زدم و با خودم گفتم: مهدی! پس امام زمان چی؟ مگه قرار نبود یاورش باشی، یعنی این قدر نامردی که تا زن گرفتی آقا رو فراموش کردی؟ من می‌دونستم که شهادتم در گرو ازدواجمه، این طوری باید دینم رو کامل می‌کردم، بقیه‌اش با خدا. حالا خوشحالم که به واسطه این سیده خانم، با حضرت زهرا(سلام الله) هم محرم شدم، سلام من رو به بچه‌ها برسون، بگو گول دنیا رو نخورند.  شهید معزز محمد مهدی نصیرایی

#همیشه_پای_شهدا_در_میان_است!!

🌸 علی آقا هم عاشقانه زندگی می‌کرد، هم خیلی ساده و بی‌ریا بودن و بسیار به آقا امام حسین (علیه السلام) و شهدا علاقه داشتن. سال ۹۶ فروردین بود ما اهواز زندگی می‌کردیم قرار بود با خواهرم و شوهر خواهرم یک تفریح دو روزه برویم. تصمیم گرفتیم به شوشتر برویم. وقتی به شوشتر رسیدیم شب را آنجا درون محوطه‌ی یک مسجد خوابیدیم که ما اطلاع نداشتیم پیر از قبر شهدای گمنام بود. صبح که از خواب بیدار شدیم با تعجب دیدیم که روی قبر چند تا شهید گمنام خوابیدیم. همون لحظه شهید با لبخند رضایت گفت: گفتم چرا دیشب این قدر آرامش داشتیم حالا فهمیدم به خاطر شهدا بود. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم علی بخش حسنونند_راوی: همسرگرمی شهید

#دانشگاه_آدم_سازی!!


🌸 پرسیدم: علی آقا، شنیدم بچه‌های لشکر انصار، شما را خیلی دوست دارند. می‌گویند شما از بین زندانی‌ها، جرم بالاها و اعدامی‌ها را می‌برید جبهه و آن قدر رویشان کار می‌کنید که یک آدم دیگه‌ای می‌شوند! علی آقا لبخندی زد و پرسید: از کی شنیدی؟ با افتخار و غرور جواب دادم: خُب شنیدم دیگه. بعد خیلی با ادب مثل گزارشگرها پرسیدم: این آدم‌ها خطرناک نیستند؟ تا به حال مشکلی برای شما پیش

نیاورده‌اند؟ علی آقا با اطمینان گفت: نه؛ اصلاً و ابداً. من به نیروهام همیشه می‌گویم.... لبخندی زد و ادامه داد: به شما هم می‌گم زهرا خانم؛ اخلاق در جامعه حرف اول را می‌زند.


🌸.... اگر ما روی اخلاقیات خوب کار کنیم، جامعه ایده‌آلی داریم. اگه اخلاق افراد جامعه، اسلامی و درست باشه؛ کشور مدینه فاضله می‌شود. ما باید وارد قلب و دل مردم جامعه بشویم تا مملکت در مسیر الهی قرار بگیرد. من سعی می‌کنم با نیروهایم این طوری باشم و تنها چیزی هم که در زندگی خیلی خوشحالم می‌کند، این است که یک آدمی که راه اشتباه می‌رفته، در مسیر اصلی و الهی قرار بگیرد. امام(ره) فرمودند: جبهه، دانشگاه آدم‌سازیه. اگر ما پیرو خط امام هستیم، باید عامل به فرمایش‌های امام باشیم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز سردار علی چیت‌سازیان، فرمانده اطلاعات، عملیات لشکر انصارالحسین(ع) همدان (معروف به ریش خرمایی و عقرب زرد) -راوی: زهرا پناهی روا؛ همسر گرامی شهید

#به - سرو صورتان - گازوئیل - می‌مالیدیم!!

🌸 می‌گفت زمان جنگ در خوزستان پشه‌ها حسابی کلافه‌مان کرده بودند. پشه‌هایی که حتی از روی روزنه‌های پوتین هم نیش می‌زدند! برای در امان ماندن از نیش پشه‌ها به سرو صورتان گازوئیل می‌مالیدیم، این کار اگرچه برای وضو گرفتن


دردسرساز بود ولی به سختی اش می‌ارزید. روزها به همین منوال طی شد و این شد که کم‌کم موهام ریخت....  خاطره ای از فرمانده شهید معزز سرلشکر زاهدی

#مرا-باید-از-روی-پا-بشناسید!!

 در سال‌های زندگی مشترکمان، من هیچ‌گاه از حاج یونس نشنیدم که از موقعیت خودش در جنگ بگوید. یک‌بار از او پرسیدم: حاج یونس، تو در لشکر چکاره‌ای؟ از من می‌پرسند حاج یونس چکاره است، من خودم هم نمی‌دانم چه جوابی بدهم؟ حاج یونس گفت:

بگو شوهر من سرباز امام زمان (عجل الله) است. هیچ وقت من از خودش نشنیدم که او از فرماندهان لشکر است. قبل از شهادتش بارها به من گفته بود: من که شهید شدم، مرا باید از روی پا بشناسید. من دوست دارم مثل امام حسین (علیه السلام) شهید شوم.

چندبار هم گفته بود: اگر یک وقت آمدند و گفتند که حاجی توی بیمارستان است، شما بدانید کار تمام شده است و من شهید شده‌ام....

 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز حاج یونس زنگی آبادی


راوی: همسرگرامی شهید

#خرید_باقیات_صالحات!!

🌸 در جریان اعتصاب دانشگاهیان در دوران انقلاب، وقتی می‌رسد که بسیاری از آن‌ها به خاطر نگرفتن حقوق مستأصل می‌شوند. پسر شرکت راه‌سازی داشت. یک وقت دیدیم که رفت و همه ماشین‌آلات را فروخت و حقوق دانشگاهیان را داد که اعتصاب را ادامه بدهند. در پاسخ به مادر و پدر هم که بخش اعظم سرمایه شرکت و ماشین‌آلات را تأمین کرده بودند، گفته بود که من برای شما باقیات صالحات خریده‌ام. در وصیتنامه‌اش هم نوشته بود که من جز به پدر و مادرم به کسی مقروض نیستم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز موسی کلانتری - راوی: مادر شهید

#هشدار_شهید!!

🌸 در امر بیت‌المال بسیار حساس و دقیق بود. همیشه درباره امکاناتی که مردم برای رزمندگان می‌فرستادند، سفارش می‌کرد و نسبت به اسراف‌ها و حیف و میل اموال هشدار می‌داد: این پوشاک و خوراک و وسایل نقلیه اهدائی، از طرف کسانی می‌رسد که شاید خودشان به نان شبشان محتاج باشند، پس وای بر ما که ملاحظه‌ی این‌ها را نکنیم و در مصرفشان اسراف ورزیم! یکی از درس‌هایی که ما از وی گرفتیم این بود که تا لباسی و وسیله‌ای کاملاً غیرقابل استفاده نمی‌شد، کنارش نمی‌نهاد. مثلاً اگر لباسش پاره می‌شد، خودش می‌نشست و شروع می‌کرد به وصله

کردن، هیچ ابایی نداشت که لباس فرم یا کار وصله دار بپوشد.  خاطره ای به یاد


شهید معزز سردار اسماعیل صادقی-راوی: سردار ابوالفضل شکارچی

#تخصصی-برای-پرواز....

 می‌گفت: جان متخصص را تخصصش می‌گیرد، مثلاً شناگر توی دریا خفه

می‌شه، برقکار رو هم برق می‌گیره، یکی از بچه‌ها پرسید: پس شما هم می‌ری روی

مین؟! خندیدید.... فرمانده با اخلاص گروه تفحص شهدا لشکر ۲۷ محمد رسول الله

صلوات الله علیه.  خاطره ای به یاد جستجوگر نور، شهید حاج علی محمودوند

#عکسی-از-دل

 خیلی با هم رفیق بودیم و هر وقت فرصتی دست می‌داد با هم کشتی

می‌گرفتیم. البته او احترامم را داشت و کمرم را به خاک نمی‌زد، چون من عمویش


بودم، با این وجود خدمت توی هنگ مرزی ارومیه او را عوض کرده بود. آخرین

مرخصی یک عکس آورد و داد به مادر بزرگش و گفت: من شهید می‌شم، این عکس


رو هم گرفتم برای روی قبرم. مادرم که خیلی عصبانی شده بود، دعوایش کرد. قبلاً

هم این حرف را از او شنیده بودم. گفته بود: آرزومه شهید بشم یا به دلم اومده

شهید می‌شم و همین‌طور هم شد. یاسر متولد ماه رمضان ۱۳۷۴ بود و چند روز

بعد از حرفی که به مادر بزرگش زده بود، در ماه مبارک رمضان تیرماه سال ۱۳۹۴ در پیرانشهر آذربایجان غربی در منطقه مرزی نالوس به شهادت رسید. ما هم همان عکس را برای روی مزار شهید انتخاب کردیم!  خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع امنیت یاسر سلیمی

#چشمان_معجزه گر

 می گفت: همیشه عکس یه شهید تو اتاق تون داشته باشید، پرسیدیم: چرا؟
گفت: اینا چشماشون معجزه می کنه! هر وقت خواستید گناه کنید، فقط کافیه یه نگاهتون بهشون بخوره، می گفت:

بنده ها فراموش کارن، یادشون می ره یکی اون بالا هست که همه چیز رو می بینه ولی این شهدا انگار انعکاس نگاه خدا هستن، انگار با نگاهشون بهت می گن: ما رفتیم که تو با گناهات ظهور رو عقب بندازی؟

ما رفتیم که تو یادت بره خدایی هست؟

می گی جوونم؟ منم جوون بودم شهید شدم، بهتر نیست یه بهونه ی بهتر بیاری؟!
می گفت: خیلی جاها جلوتونو می گیرن....

 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم سعید کمالی


#لباس_سبز_پاسداری

🌸 آن روز وقتی به خانه آمد، گل از گلش شکفته بود. تا کلید را در قفل در چرخاند و وارد خانه شد، گفت: «مش فاطمه! یه خبر خوب!» من سراپا گوش بودم تا خبری که این اندازه او را شادمان کرده بشنوم. جعفر گفت: «کارم برای سپاه جور شد. بالأخره منم لباس سبز پاسداری می پوشم.» دست و صورتش را شست و نشست سر سفره. آن روز خوراک میگو درست کرده بودم. تا غذایش رو خورد، یکریز از کاری که قرار است در آینده انجام بدهد گفت. این طور که معلوم بود و از حرفهایش فهمیدم، سپاه بهترین نیروهای کمیته را انتخاب و جذب کرده بود. در تمامی آن دقایق، سرتاسر وجودم اشتیاق شده بود و به حرفهایش گوش می دادم. دلم می خواست می توانستم پا به پا محمد جعفر در سپاه خدمت کنم. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید معزز محمد جعفر سعیدی - راوی: خانم فاطمه خدروی همسر گرامی

شهید 📖 کتاب "جامانده در سهیل"


#توصیه_حاج_ابراهیم


🌸 می گفت بعد از نماز وقتی سرتون رو به سجده می گذارید و بدنتون آروم می شه اون جا با خودتون خلوت کنید. چون بهترین وقت همون موقع است که چیزی حواستون رو پرت نمی کنه. یه مرور داشته باشید روی همه کارهایی که از صبح تا شب

کردید. ببینید کارهاتون برای رضای خدا بوده یا نه. خیلی‌ها این توصیه حاج ابراهیم را شنیده بودند. عمل کرده و نتیجه‌اش را هم دیده بودند.  خاطره ای به یاد

سردار خیبر فرمانده شهید حاج محمدابراهیم همت

#جانم_به_فدایت


 جانم، رهبر و ولایت بود. در صورتی که لبخند روی لب‌های آقا دیده می‌شد می‌خندید و می‌گفت: جانم به فدایت. هیچ‌گاه از نماز و قرآن به وقت خود نمی‌گذشت و آن را به تأخیر نمی‌انداخت و همیشه در مسجد محل اذان می‌گفت و قرآن می‌خواند. صدایش بسیار دلنشین و دلگرم بود و هر چند وقت یک‌بار صدای خود را در اذان گفتن تغییر می‌داد و می‌گفت: عزیزم این سبک که اذان می‌گویم چگونه است. قبل از رفتن به سوریه نیز....

 قبل از رفتن به سوریه نیز در آخرین نماز جماعتی که با همکارانش برپا شد، اذان می‌گوید و به همکاران خود سفارش می‌کند که فیلم مرا گرفته و صدایم را ضبط کنید که این آخرین اذان و قرآنی است که برایتان می‌خوانم. هم‌رزم ایشان می‌گفت: وقتی برای زیارت به حرم رفتیم او بعد از زیارت با تمام وجودش از حضرت زینب (سلام الله) خواست که مرگ او را شهادت قرار دهد. تا این‌که صبح جمعه ۱۳ فروردین ۹۵، ابتدا غسل جمعه و سپس غسل شهادت را انجام می‌دهد و در عصر

جمعه به آرزویش که شهادت بود، رسید.  خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع

حرم محسن الهی

#شفاعت_قاتل!!

 شب‌ها برای نماز شب مجبور بود یخ روی آب را بشکند. در قنوت‌هایش دعای


کمیل می‌خواند. یک‌بار گفت: «بچه‌ها، می‌دانید من اگر شهید بشوم اول چه کسی

را شفاعت می‌کنم؟» هر کس چیزی گفت.... پدر، مادر، دوستان، جانبازان.... سرش

را تکان داد و گفت: «نه، من اول همین عراقی را که با تیربار دارد، ما را می‌زند شفاعت

می‌کنم. این‌ها مستضعفند. ما برای آزادی این‌ها داریم می‌جنگیم.»

#برگهایی_از_دفتر_اسارت....

 بهداشت اردوگاه‌ها، قصه‌ی غصه‌داری بود و درمان و درمانگاه و دکترهای فوق

متخصص آن غم‌انگیزتر. چون عراقی‌ها چندان به فکر نظافت اردوگاه و آسایشگاه‌ها


نبودند، بچه‌ها خودشان آستین همت بالا می‌زدند و نظافت می‌کردند. معمولاً در

هر اردوگاه، درمانگاهی بود که مجروح‌ها یا اسرایی را که بیمار می‌شدند به آن‌جا

می‌بردند، دکتر حاذق آن (!) یاد گرفته بود برای هر دردی، سردرد، دل‌درد یا هر بیماری


دیگر، فقط يك نوع قرص مسکن بدهد. از نظر صابون و تایید و حمام، برای هر ۴۵۰

نفر فقط يك آب گرمکن وجود داشت. به هر نفر برای شستشوی لباس فقط ۲۵۰ گرم

تایید می دادند...راوی: آزاده ابراهیم ایجاد  کتاب "برگهایی از دفتر اسارت"

#وقتی_که_دیگر_کوله پشتی_نمانده_بود...!!

 در عملیات والفجر، گردان «یا رسول» تلفات زیادی داد و خیلی از بچه‌هایی که در این گردان بودند، به شهادت رسیدند. به دستور حاج حسین بصیر، باید به این گردان می‌رفتم تا کار مداوای مجروحان را انجام دهم. از قبل هم هیچ‌گونه توجیهی نشده بودم و اطلاعی از موقعیت آن منطقه نداشتم. حوالی ساعت ۱۱ شب بود که به آن جا رسیدم و کارم را در سنگر بهداری شروع کردم. نیروهای کمکی در حال ورود به منطقه بودند که ناگهان عراقی‌ها منور زدند و وقتی متوجه حضور آن‌ها شدند، منطقه را زیر رگبار و آتش سنگین گرفتند، حجم آتش به گونه‌ای بود که بسیاری از بچه‌ها را زمین‌گیر کرد و یکی پس از دیگری در اثر اصابت تیر و ترکش به زمین می‌افتادند. فوراً دست به کار شدم و کار مداوای مجروحان را آغاز کردم. با باند و هر چیزی که در دست داشتم، سعی می‌کردم جلوی خون‌ریزی مجروحان را بگیرم. رفته رفته وسایل پانسمان تمام شد، دیگر....

 دیگر نه خبری از باند بود که بتوانم جلوی خون‌ریزی را بگیرم و نه از وسایل پانسمان. به ناچار سراغ بچه‌هایی که شهید شده بودند، رفتم و از داخل کوله

پشتی‌شان هر چه که داشتند، را درآوردم تا شاید بتوانم چیز به درد به خوری که به کارم بیاید، پیدا کنم. دیگر کوله پشتی نمانده بود که بتوانم از وسایل داخل آن استفاده کنم. نمی‌دانستم باید چکار کنم. آتش عراق، همچنان ادامه داشت و تعداد شهدا و مجروحین لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. چاره‌ای جز استفاده از پیراهن و پارچه‌های همراه شهدا نداشتم. با این‌که این کار خیلی برایم سخت بود اما با پاره کردن آستین لباس شهدا، چفیه و هر چیزی که همراهشان بود و با آن می‌توانستم جلوی خونریزی را بگیرم، کار امدادسانی را انجام می‌دادم. وقتی به بالای سر شهدا می‌رفتم تا لباسشان را پاره کنم، اشکم در می‌آمد اما چاره‌ای جز این نداشتم و با همین شیوه توانستم تعداد زیادی از بچه‌ها را از خطر مرگ نجات بدهم.

راوی: رزمنده دل‌آور امدادگرم رضا دادپور

#حلالم_کن....

🌸.... سرگرم کار بودم که یکی بلند گفت: مادر. شروع کرد دورم چرخیدن و تکرار این جمله؛ مادر حلالم کن. گفتم: برای چی؟ گفت: اول حلالم کن. گفتم: بخشیدمت. گفت: مادر چند بار صدایت کردم متوجه نشدید، مجبور شدم با صدای بلند صدایتان کنم. ببخشید اگر صدایم را روی شما بلند کردم!

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدرضا عقیقی

امام خمینی:

مادر جنگ پرده از

چهره تزویر جهانخواران کنار زدیم .

صحیفه نور جلد ۲۱، ص ۹۴

کتاب گسترش افکار - ناصر کار

🌸 شهید محمد مسرور را از قبل می‌شناختم. چند مرتبه با هم به جبهه رفته بودیم. قبل از عملیات والفجر هشت، مدتی را با هم در گردان امام محمد باقر (ع) بودیم. انگار نه انگار که شوهر خواهرش شهید خنکدار، فرماندهی گردان بود. هر وقت می‌گفتیم: «تو که مشکل نداری، دامادتان همه کاره‌ی گردان است.» ناراحت می‌شد. حتی راضی نبود به شوخی هم شده، چیزی را به شهید خنکدار نسبت دهیم. با این‌که از نظر سنی بزرگ‌تر از شهید خنکدار بود ولی آن‌قدر در مقابل او تواضع به خرج می‌داد، که آدم شک می‌کرد او بزرگ‌تر است. محمد می‌گفت: «اصغر زمینی نیست، آسمانی است.» وقتی قبل از عملیات کربلای ۵، محمد را دیدم، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. مرا سخت به آغوش کشید. با این‌که جعفر از قبل به من گفته بود برای ساختن منزل شهید اصغر، محمد مسرور سنگ تمام گذاشته است ولی دلم نیامد موضوع را از دهان خودش نشنوم. گفتم: «کم به جبهه می‌آیی، حاجی حاجی مکه!» آهی کشید و گفت: «در این مدت داشتم منزل اصغر را تمام می‌کردم. دلم نیامد زن و فرزندان اصغر را بی‌سرپناه ببینم. باور کن الان احساس سبکی می‌کنم. بار سنگینی بود که از دوشم برداشته شد. خاطره‌ای به یاد شهیدان محمد مسرور و علی اصغر خنکدار


#احداحد

🌸 زمانی که فرماندهی گردان بلال را به او ابلاغ کردند، از حاج همت پرسید: اسم گردان چیست؟ حاج همت گفت: گردان بلال حبشی... پس از مکثی کوتاه، محمدکاظم گفت: چه اسم زیبایی! بلال سیاه بود، من هم سیاه چرده‌ام؛ ولی آیا من هم می‌توانم زیر باران تیرها و ترکش‌ها مثل بلال احد احد بگویم، بعد از این جمله شهید اشرفی اصفهانی فرمودند: ایشان (محمدکاظم) شهید می‌شوند. خاطره ای از شهید محراب آیت‌الله عطاءالله اشرفی اصفهانی و فرمانده شهید محمدکاظم کلهر

#فرمانده_وسط_دشمن!!

🌸 ناراحت شدم. گفتم: این چه کاریه شما می‌کنی؟ چرا می‌رید اون ور خط، وسط عراقی‌ها؟ کجای دنیا، فرمانده نیروی زمینی می‌ره وسط دشمن؟ خیلی آرام گفت: من باید خودم به یقین برسم، بعد نیروهام رو بفرستم اون ور. بیشتر لجم گرفت. گفتم: اصلاً بیا بریم پیش این حاج آقای که توی قرارگاهه، تکلیف شما رو روشن کنه. بینم شما شرعاً حق داری بری توی مهلکه یا نه؟ گفت: حالا بشین، بعد من باید خط خودی رو رد کنم باید برم که اگه پای بی‌سیم گفتم این کار باید بشه، بدونم شدنیه یا نه. تو هم حرص نخور نیروی زمینی ارتش، بدون فرمانده نمی‌مونه من برم یکی دیگه. 🌸 خاطره ای به یاد صیاد دل‌ها، امیر سپهبد شهید علی صیاد شیرازی

#اثر_نگاه_حرام!


بغداد بودیم، می‌خواستیم با هم بریم بیرون، به من گفت: وضعیت حجاب در بغداد چگونه؟ گفتم: خوب نیست، مثل تهران. گفت: باید چشم‌مون را از نامحرم حفظ کنیم تا توفیق شهادت را از دست ندیم. بعد چفیه‌اش را انداخت روی سر و صورتش. در کل مدتی که در بغداد بودیم همین‌طور بود. تا این‌که از شهر خارج شدیم و راهی نجف شدیم....  خاطره ای به یاد طلبه شهید معزز مدافع حرم

محمد‌هادی ذوالفقاری

#پایی_که_رد_نشده!!

پاش از کودکی مشکل داشت. شب عملیات چشم‌هاش از گریه سرخ شده بود. گفتم: چی شده سید؟ گفت: حتماً تو هم فکر می‌کنی با این پای لنگم نمی‌تونم پیام تو عملیات. اما من با همین پا، توی تمام آموزش‌ها، پا به پای بچه‌ها اومدم که بگم با یه پای علیل هم می‌شه از کشور دفاع کرد و مطمئنم اگر شهید شدم، جدم امام حسین به خاطر این پا ردم نمی‌کنه!....

بالاخره فرمانده را راضی کرد. همون شب با ذکر یا حسین (ع)، شهید شد!

 خاطره ای به یاد شهید معزز سید ایاز خردمندان

#فرمانده_محور!

🌸 به اتفاق حاج قاسم، با موتور سیکلت از پادگان قشله به طرف فاو در حال حرکت بودیم. یک رزمنده قد بلند و رشید با پاهای برهنه از طرف مقابل ما در حال دویدن بود. کنارش ایستادیم و حاج قاسم پیاده شد و با گرمی پیرامون اوضاع منطقه و نیروها باهم صحبت کردند. خوب نگاهش کردم، یک نخ سیاه به جای کمربند، دور کمرش بسته بود. بعد از خداحافظی با او حاج قاسم گفتم: کفش نداشت! گفت: حتما کفش‌هایش را به یک بسیجی داده. گفتم: جای کمربند نخ بسته بود! گفت: حتما فانوسقه‌اش را به بسیجی دیگری داده. گفتم: کی بود؟ گفت: حاج اکبر بختیاری، فرمانده محور. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز علی اکبر بختیاری

#همه_شهر_را_عزادار_کرد....

🌸 سال ۶۱ به عنوان شهردار کازرون انتخاب شد، شهرداری که در زمان خودش در سطح استان فارس نمونه بود. نور شهادت را در چهره‌اش می‌دیدم، با این‌که او در گردان‌های رزمی نبود و شهادت ایشان دور از انتظار بود. روزی پرسیدم: «ممکنه شما هم شهید شوی؟» جدی گفت: «مگر شهید شدن در راه خدا شوخی است. باید آن قدر در راه خدا فعالیت داشته باشی که مورد رضای خدا قرار بگیری.» روز اول عید بود که عازم جبهه شد. باز هم می‌خواست مرا با چهار بچه قد و نیم قد تنها بگذارد.

🌸 برای این که منصرفش کنم گفتم: «این بار اگر بروی من از توان نگهداری فرزندان شما بر نمی آیم!» خندید و گفت: «شما همسر خوب و فداکاری هستید از عهده همه چیز برمی آید! تا ده روز دیگر برمی گردم. دقیقاً روز دهم عید بود که مجروح شد و او را به شیراز آوردند. تمام بدنش با گازهای شمیایی تاول، تاول شده بود. شب سیزده عید بود که خبر شهادتش همه شهر را عزادار کرد.

🌸 خاطره ای به یاد سردار جهادگر شهید معزز هدایت اله مصلحیان

#نپذیرفت!!

🌸 جنگ تحمیلی عراق علیه ایران به ظاهر پایان یافته بود اما جنگ نرم، عرصه تازه ای بود که دشمن برای مقابله با انقلاب اسلامی آغاز کرد. حاج شعبان نصیری لباس رزمش را از تن خارج کرد و در قامت یک نیروی فرهنگی، آستین هایش را بالا زد و مشغول شد.


🌸 شهید شعبان نصیری حدود نه ماه قبل از شهادت، در عملیات سخت و سرنوشت ساز الخالدیه پس از رشادت های فراوان مورد اصابت گلوله های مستقیم داعش قرار گرفت و از ناحیه سر، کتف، دست راست و پا به شدت مجروح شد. مداوای او در بیمارستان های عراق ممکن نبود و به همین خاطر به ایران اعزام شد.

قرار بر این بود تا برای تکمیل درمان به آلمان اعزام شود که نپذیرفت. وی حتی حاضر نشد پروفیسوری که از آلمان برای مداوای تعدادی از جانبازان به تهران آمده بود هم او را ویزیت کند. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم حاج شعبان نصیری


#آن‌طور_که_می‌خواست....


🌸 پس از نشست کوتاهی به طرف جزیره حرکت کردیم. به هنگام عبور از روی پلی که خودمان ساخته بودیم، جریان و چگونگی ساخته شدن پل را برای وی توضیح دادیم و حجت الاسلام شاه آبادی هم خاطراتی از دوران مبارزات پیش از انقلاب و دستگیری خود و دیگر یاران انقلاب را بیان کرد. به هر حال به جزیره مجنون رسیدیم. پس از بازدیدی که از سنگرها و قرارگاه‌ها داشتیم و با توجه به نزدیک شدن به غروب، پیشنهاد کردم سریعتر برگردیم تا قبل از تاریک شدن هوا به جاده برسیم و راه را گم نکنیم. شروع به دویدن کردیم. بقیه دوستان جلوتر از ما بودند و ما دو نفر قدری عقب‌تر از بقیه مشغول دویدن بودیم. ناگهان با صدای انفجاری بسیار شدید همه ما به حالت درازکش روی زمین خوابیدیم.

🌸 پس از لحظاتی بلند شدیم که حرکت کنیم، اما حجت الاسلام شاه آبادی بلند نشد. فرزند وی که همراه ما بود، بلافاصله خود را به کنار پدر رساند و وی را صدا کرد، اما متأسفانه جوابی نشنید. من و بقیه دوستان هم در کنار وی حاضر شدیم و در

میان بهت و ناباوری شاهد به شهادت رسیدن حجت الاسلام شاه آبادی در اثر اصابت ترکش گلوله توپ بودیم. در آن لحظه به یاد ذکری افتادم که این شهید بزرگوار همیشه بر لب داشت، حتی در آخرین سجده نمازش هم بر زبان جاری کرد. وی زمزمه می‌کرد: «اللهم انی اسئلك ان تجعل وفاتی قتلاً فی سبیلک» خدایا! از تو می‌خواهم که مرگ من، کشته شدن در راه تو باشد....»  خاطره ای به یاد شهید معزز حجت الاسلام مهدی شاه آبادی

#خداحافظ_دنیا....

 سال‌ها بعد از عملیات «والفجر مقدماتی»، از دل خاک فکه، پیکر مطهر شهید گمنامی پیدا شد. در جیب لباس خاکی‌اش برگه‌ای بود که نوشته‌هایش را با کمی دقت می‌شد خواند: «بسمه تعالی. جنگ بالا گرفته است. مجالی برای هیچ وصیتی نیست.... تا هنوز چند قطره خونی در بدن دارم، حدیثی از امام پنجم برای شما می‌نویسم: «به تو خیانت می‌کنند، تو مکن. تو را تکذیب می‌کنند، آرام باش. تو را می‌ستایند، فریب مخور. تو را نکوهش می‌کنند، شکوه مکن. مردم شهر از تو بد می‌گویند، اندوهگین مشو. همه‌ی مردم تو را نیک می‌خوانند، مسرور مباش.... آن‌گاه از ما خواهی بود.» دیگر نایی در بدن ندارم؛ خداحافظ دنیا....


کتاب: "راز کانال کمیل" 

#جایی که - حاج - قاسم - با - تمام - وجود - وارد - می شد....


🌸 جلسه‌ای بود، جلسه شورا که دقیقاً یادم نیست سال چند بود. ۹۶ یا ۹۷ بود. یکی از معاونت‌های نیروی قدس در جلسه این خبر را بیان کرد که در وزارت امور خارجه، جلسه‌ای بوده که در آن یکی از آقایان به رهبر معظم انقلاب اهانت کرده است. حاج قاسم گفت: تو چکار کردی؟ گفت: من دیدم که اگر بخواهم موضع بگیریم ممکن است سرو صدا شود، بنابراین سکوت کردم. حاجی با عصبانیت گفت: من اگر به جای تو بودم، لیوان را برمی‌داختم، پرت می‌کردم در صورت آن فرد که صورتش خورد شود. تو نشستی، نگاه کردی؟! به آقا اهانت کرده و تو سکوت کردی؟! در جایی که ولایت مطرح بود، حاج قاسم با تمام وجود وارد می‌شد. 🌸 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی - راوی: حجت‌الاسلام شیرازی نماینده سابق ولی فقیه در سپاه قدس

#باران - نم - شروع - به - باریدن - کرد....

🌸 محاصره شده بودیم. نیروهای پشتیبانی نمی‌توانستن کمک برسوند. همه تشنه و گرسنه بودیم. فرمانده گردان ما، شهید محمدرضا کارور هرچی تلاش کرد و خودش رو به آب و آتش زد تا بتونه لااقل کمی آب برای رفع تشنگی نیروهاش تهیه کنه، موفق نشد. در همین لحظه، شهید کارور رو دیدیم که با قدم‌های استوار به

طرف تپه‌های «بازی دراز» می‌ره. تیمم کرد و روی یکی از تپه‌ها ایستاد. تکبیره الاحرام رو با صدای بلند گفت و شروع کرد به نماز خوندن. مدتی طول کشید تا به رکوع رفت و چند دقیقه‌ای طول کشید تا سر از رکوع برداشت و به خاک افتاد. نمازش که تموم شد، دست‌هاش رو بالای سرش برد و چشم‌هاش رو بست. نمی‌دونم با چه حالی، با چه اخلاصی و چه جوری دعا کرد که در همون لحظه، صدای الله اکبر و فریاد شادی بچه‌ها بگوش رسید. باران، نم‌نم شروع به باریدن کرد....  خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز محمدرضا کارور

#انگشت_و_انگشتر....

 مدتی بود که در میدان مین فکه، منطقه عملیاتی والفجر یک، در حال تفحص بودیم، اما از پیکر شهدا هیچ اثری نبود. عصر عاشورای سال ۱۳۷۳ یا ۷۴ بود. پیکر بودم و به سمت ارتفاع ۱۱۲ همین طور راه می‌رفتم و به شهدا التماس می‌کردم که خودی نشان دهند. ناگهان در خاک‌های اطراف چیزی سرخ رنگ نظرم را جلب کرد. توجه که کردم به انگشتر می‌مانست؟ جلوتر که رفتم دیدم یک انگشتر است. دست بردم برش دارم که با کمال تعجب دیدم یک بند انگشت هم بدان متصل است. خاک‌های اطرافش را کندم. بچه‌ها را صدا کردم. علی آقا محمودوند و بقیه هم آمدند. یک استخوان لگن، یک کلاهخود آهنی و یک جیب خشاب پیدا کردیم. بچه‌ها

یکی یکی می‌نشستند و بغض‌شان می‌ترکید. این انگشت و انگشتر پلی زده بود با امام حسین (علیه السلام) در عصر عاشورا روضه‌ای بر پا شد.... 🌹 خاطره ای به یاد جستجوگر نور، سردار شهید معزز حاج علی محمودوند-راوی: جستجوگر نور مرتضی شادکام 📖 کتاب: "تفحص"، نوشته حمید داود آبادی

#شهر-گورستان-تانک‌ها

🌸 در تاریخ ۳۱ شهریور ۵۹، به دنبال حمله رژیم بعث عراق به خرمشهر، نیروهای گردان تکاور ارتش ایران وارد این شهر شدند. این نیروها به همراه شهید امیر سرتیپ "محمد علی صفا" در کمتر از ۱۰ ساعت به طور نفس‌گیر خرمشهر را به گورستان لشکرهای تانک‌های عراق درآورده و در همان روز خرمشهر را از اشغال ارتش بعثی عراق آزاد ساختند و مانع از پیشروی ارتش عراق به طرف آبادان شدند. عراق در شهریور ماه ۱۳۵۹ با ظرفیت دو لشکر تانک با تمام تجهیزات به خرمشهر حمله کرد، در این نبرد بیش از ۱۶۰ تانک عراق منهدم شد. صدام حسین پس از اشغال خرمشهر، خرمشهر را گورستان تانک‌های خود نامید. شهید سرتیپ "محمد علی صفا" و شماری از کماندوهای نیروی دریایی بوشهر در حالی که کمتر از یک دهم لشکر عراق بودند، توانستند ۱۶۴ تانک لشکر متجاوز بعثی را منهدم کنند و ارتش صدام را به عقب برانند. 🌹 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز، امیر سرتیپ محمد علی صفا

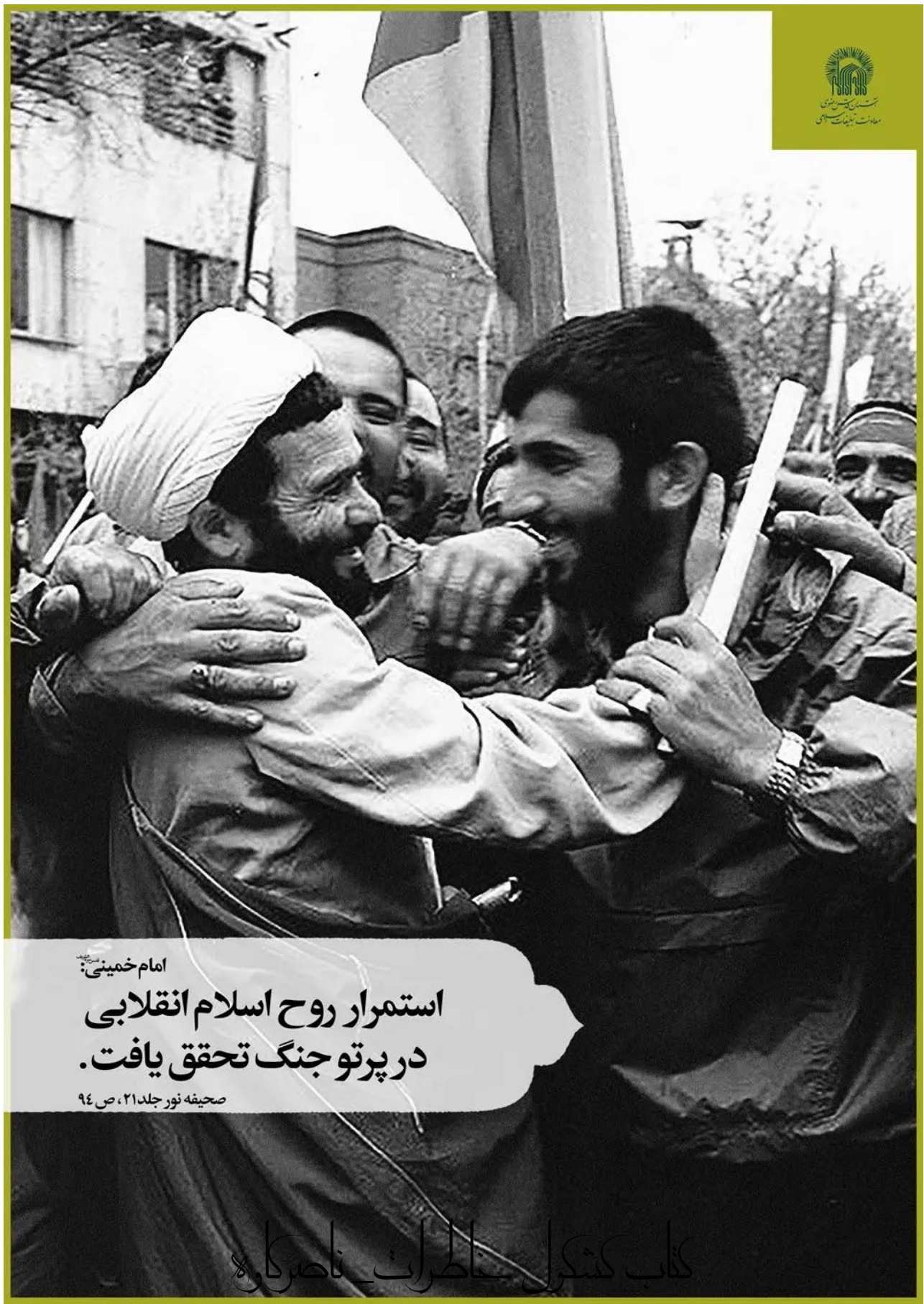
#از_کودکی_شهید_زندگی_کرد....

🌸 روستای ما یک مدرسه بیشتر نداشت و آن هم دبستان بود. یک روز که عبدالحسین از مدرسه آمد، بی مقدمه گفت: از فردا اجازه بدین دیگه مدرسه نرم. من و باباش با چشم‌های گرد شده به هم نگاه کردیم. باباش گفت: تو که مدرسه رو دوست داشتی، برای چی نمی‌خوای بری؟ آمد چیزی بگوید، بغض گلویش را گرفت. همان‌طور بغض کرده گفت: بابا از فردا برات کشاورزی می‌کنم، خاکشوری می‌کنم، هر کاری بگی می‌کنم، ولی دیگه مدرسه نمی‌رم. این را گفت و زد زیر گریه.

هرچه اصرار کردیم چیزی نگفت. فکر کردیم شاید خجالت می‌کشد. دستش را گرفتم و بردمش توی اتاق دیگر. با گریه گفت: ننه اون مدرسه دیگه نجس شده! تعجب کردم. پرسیدم: چرا پسرم؟ اسم معلمش را با غیظ آورد و گفت: روم به دیوار، دور از شما، دیروز این پدرسوخته رو با یک دختری دیدم، داشت.... شرم و حیا نگذاشت حرفش را ادامه بدهد. فقط صدای گریه‌اش بلندتر شد و باز گفت: اون مدرسه نجس شده، من دیگه نمی‌رم. آن دبستان تنها یک معلم داشت. او هم طاغوتی بود.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج عبدالحسین برونسی (فرمانده تیپ

جواد الائمه علیه السلام)



امام خمینی:

استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ تحقق یافت.


صحیفه نور جلد ۲۱، ص ۹۴

#خندید_و_رفت....

🌸 وقتی از خونه رفت بیرون به من گفت: باباجون، حلال کن. دلم لرزید. هیچ وقت موقع خداحافظی این طوری صحبت نمی کرد. همیشه می گفت: منو دعا کنین. گفتم: این چه حرفیه که می زنی؟ خندید و رفت.... به مادرش گفتم: نمی دونم چرا حسین این طوری حرف زد. هنوز به سرکوجه نرسیده بود که برگشت و برای ما دست تکان داد. با صدای بلند گفتم: حاج حسین، مواظب خودت باش ولی جوابی نداد او رفت و مرا برای همیشه از دیدن چهره ماهش محروم کرد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حاج حسین اسکندرلو


#لبخند_فرمانده



🌸 یکجا زمین سیاه شده بود، بس که خمپاره خورده بود. نمی داشتن حاج حسین بره اون جا. می گفتن: نمی شه اون جا بارون خمپاره میاد. می گفت: طوری نیست. می رم یه نگاه به اون ور می کنم، زود برمی گردم. نمی داشتن؛ می گفتن: اون جا با قناصه می زننتون. می ترسیدیم، ولی باید این کار رو می کردیم. با زبان خوش بهش گفتیم: جای فرمانده لشکر این جا نیست. گوش نکرد! محکم گرفتیمش، به زور بردیم ترک موتور سوارش کردیم. داد زدم؛ یالا دیگه راه بیفت. موتور از جا کنده شد. مثل برق راه افتاد خیالمون راحت شد. داشتیم برمی گشتیم،

دیدیم از پشت موتور خودش رو انداخت زمین، بلند شد دوید طرف ما. فرار کردیم و از دور دیدیم باز هم لبخند می‌زنه....  خاطره ای به یاد جانباز شهید معزز فرمانده

حاج حسین خرازی

#واحد_الموت!

 پس از انتقالِ تنِ مجروح ما از شهر الانبار به استخبارات بغداد، ما را در سوله‌ای رها کردند. من نیمه بی‌هوش بودم و گاهی از هوش می‌رفتم و باز از دهانم خون به بیرون می‌زد که بچه‌ها در سوله را می‌زدند و فریاد می‌زدند: واحد الموت، واحد الموت. در این لحظات، به ظاهر یکی از پزشکان شیعه عراقی وارد شده و به بالای سر من آمده بود و پس از معاینه گفته بود: اینقدر نگویند واحد الموت، او زنده است و اگر به بهانه درمان در بیمارستان او را به بیرون انتقال دادن، معلوم نیست که هموطنان زنده بماند.

 آن پزشک پس از مداوای من از سالن خارج شده و مخفیانه بدون این که سایر نیروهای عراقی بفهمند، هر روز یک شیشه شیر داخل کیفش می‌گذاشت و می‌آورد. او این شیر را کم کم به من می‌داد تا حال کمی بهتر شود. راوی: آزاده سرافراز علی ابو ترابی * روشن علی بیه لویی  کتاب "زیرکانه کمی تا قسمتی تبسم"

#نوزاد_سیاهپوش!

🌸 آن روز به همراه یکی دیگر از خواهران رزمنده و چند برادر مسیر روستا را در پیش گرفتم جاده تا سطح آسفالت راحت بود اما برودت هوا و ریزش برف از یک سو و آسفالته نبودن بقیه مسیر ما را مجبور کرد که مسیر صعب العبور تا روستا را با پای پیاده طی کنیم. به در منزل شهید که رسیدم مادر پیرش در را به روی ما باز کرد تا ما را دید گفت: از فرزندم نامه آورده‌اید به یک‌باره بغض گلویم را گرفت. نمی‌توانستیم در همان لحظه این خبر را به او بدهیم این بود که تصمیم گرفتیم مهمان خانه این مادر شهید شویم....

به محض ورود به اتاق گهواره نوزاد به دنیا آمده‌ای در گوشه دنج اتاق درحالی‌که پارچه‌ای قرمز بر سرش کشیده بود تمام حواسم را به سمت خود معطوف کرد، همسر شهید هم زن جوانی بود که چند روز پیش این نوزاد را به دنیا آورده بود. مادر شهید با خوشحالی درحالی‌که چشمانش برق می‌زد خبر تولد نوزاد تازه به دنیا آمده فرزندش را به ما داد و درحالی‌که از ما می‌خواست برای فرزند رزمنده‌اش نامه‌ای بنویسیم و این خبر را به او بدهیم می‌گفت: این طفل به دنیا آمده ثمره چندین سال نذرو نیاز من و پسر من است. غم تمام وجودم را گرفته بود و اشک امانم را برید چگونه می‌توانستم، خبر شهادت فرزندش را به او بدهم، اما چاره‌ای نبود....

🌸 خبر را که به مادر شهید دادیم بیچاره هاج و واج نگاهمان می کرد و فقط اشک می ریخت هر چه دلداریش می دادیم بیشتر اشک می ریخت و درحالی به گهواره نوزاد تازه به دنیا آمده خیره شده بود گفت: من با یادگارت چه کنم، چه؟! همسر شهید هم حال روز چندان خوبی نداشت، ولی با این وجود درحالی که به شدت اشک می ریخت مادر شوهر را دلداری می داد. باید به شهر باز می گشتیم و تدارکات را برای بازگشت شهید به زادگاهش مهیا می کردیم چند روز بعد زمانی که برای شرکت در مراسم خاکسپاری و ختم شهید به روستا بازگشتیم برگهواره نوزاد هم سیاه پوشیده بودند. راوی: خانم ناهید منصوری مسئول بسیج زنان سپاه بیت المقدس کردستان #از_شرط_های_شهید_شدن!!

🌸 خیلی بر بیت المال حساس بود و قبل از این که ساکن نجف شود گاهی در پایگاه درس می خواند و هنگامی که می خواست درس بخواند از پایگاه خارج می شد و در راهرو می رفت. در راهرو لامپ هایی داریم که شب نیز روشن است و آن جا در سرما می نشست و درس می خواند و وقتی به ایشان می گفتیم که چرا این جا درس می خوانی می گفت: من این درس را برای خودم می خوانم و درست نیست که از نوری که هزینه آن از طریق بیت المال پرداخت می شود استفاده کنم.

🌸 خاطره ای به یاد طلبه شهید معزز مدافع حرم، محمد هادی ذوالفقاری

#شما_برگرد!

🌸 از خدا خواسته بود مانند مادرش حضرت زهرا سلام الله علیها و شهید ابراهیم هادی گمنام بماند، همین اتفاق هم افتاد. دو سه هفته از پیکرش خبری نبود، اما پس از مدتی به خواب فرمانده اش آمد و محل دفن پیکرش را نشان داد!! برای همه جای تعجب بود، او در وصیتش نیز به گمنامی اشاره کرده بود. اما به فرمانده اش گفت: پدرم هر روز برای پیدا شدن پیکر تنها پسرش، توسل به حضرت زهرا دارد و خانم به من فرمودند: شما برگرد....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم، مهندس سید میلاد مصطفوی

#بیمه‌ی_بیم!

🌸 حاج بصیر همیشه بیم داشت که مبادا به درجه شهادت نایل نشود. روزی عنوان کرد دیگر بیم از شهادت ندارم و خیالم راحت شده است و حالا هر چه زودتر شهید شوم بهتر است. گفتم: «قضیه چیست شما تاکنون دلواپس شهادت بودید؟» در جوابم گفت: «چند شب پیش در عالم رویا سراغ امام حسین (ع) را گرفتم و پرسان پرسان به اردوگاه امام رسیدم. از اصحاب حضرت سراغ خیمه امام را گرفتم و آن‌ها نشانم دادند. نزدیک خیمه شدم. از فردی که از خیمه محافظت می‌کرد، اجازه

ورود خواستم، در جوابم گفت: آقا هیچ کس را به حضور نمی‌پذیرد. خیلی ناراحت شدم و دوباره گفتم: فقط سؤالی از آقا دارم. گفت: سؤال را بنویس تا من جوابش را برایت بیاورم. من هم در برگه‌ای خطاب به آقا نوشتم آیا من شهید می‌شوم؟ آقا در جواب نوشتند: بله شما حتما شهید می‌شوید. «راوی: رزمنده دل‌آور سردار کمیل کهنسال - منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#به - جرم - سجده - طولانی!

🌸 آن شب، پس از صرف شام، مشغول خواندن نماز مغرب و عشاء شدم. نمازم را که خواندم متوجه نگهبانی شدم که پشت پنجره ایستاده بود و داخل سلول را می‌پایید. او به یکی از بچه‌ها خیره شده بود و نماز خواندن او را تماشا می‌کرد. وقتی نماز و سجده طولانی و همراه با آه و ناله وی تمام شد، سرباز عراقی او را صدا زد و با خشم پرسید: چرا این همه در سجده بودی؟ برای چه کسی دعا می‌کردی؟ برای خمینی؟! آن برادر اسیر، جواب داد: نه، داشتم برای آزادی خودمان دعا می‌کردم. سرباز بعثی نام او را یادداشت کرد و وقیحانه آب دهانش را بر روی او انداخت و از پشت پنجره دور شد. صبح روز بعد آن برادر را به جرم دعا و سجده طولانی به ۲۵ ضربه شلاق محکوم کردند و با کابل، پشت او را سیاه نمودند. طوری که پس از تحمّل ضربات به حالت اغماء دچار شد. 📖 کتاب "رمل‌های تشنه"، ص ۸۴

#ده-هزار-روز!!


🌸 چند روز قبل از شهادتش، از سردشت می‌رفتیم باختران. بین حرف‌هایش گفت: بچه‌ها! من دویست روز، روزه بدهکارم. تعجب کردیم!!! گفت: شش ساله هیچ جا ده روز نمودم که قصد روزه کنم. وقتی خبر رسید شهید شده، توی حسینیه انگار زلزله شد. کسی نمی‌توانست جلوی بچه‌ها را بگیرد. توی سرو سینه‌شان می‌زدند. چند نفر بی‌حال شدند و روی دست بردنشان آخر مراسم عزاداری، آقای صادقی گفت: شهید به من سپرده بود که دویست روز، روزه قضا داره کی حاضره براش این روزها رو بگیره؟ همه بلند شدند نفری یک روز هم روزه می‌گرفتند، می‌شد ده هزار روز.... 🌸
خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج مهدی زین الدین 📖 کتاب

"یادگاران"، جلد ۱۰، صفحه ۹۴

#رفت؟

🌸 مهدی از من کوچک‌تر بود. عاشق شهادت بود. هر وقت به سوریه می‌رفت، می‌گفت که «دعا کنید شهید شوم». به او می‌گفتم مهدی این قدر دعا نکن زود شهید شوی، بگذار کمی سنت بالاتر برود تا ما اعضای خانواده تو را خوب دیده باشیم و بعد شهید شوی. آخر سر هم براتش را از امام رضا (ع) گرفت. مشهد به


زیارت امام رضا (ع) رفت و دیگر نیامد تا ما ببینیمش. رفت به سوریه و خبر شهادتش

آمد.  خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمد مهدی لطفی نیاسر

راوی: خواهر گرامی شهید

منبع: سایت ۵۹۸

#تمام_مرخصی_گردان!

 فاصله فتح المبین تا بیت المقدس کمتر از یک ماه بود و نیروها خسته شده

بودند. از حاج احمد خواستیم نیروها پیش از سازماندهی مجدد برای انجام

عملیات به مرخصی بروند. اصرار کم کم نتیجه داد و حاجی راضی شد تا نیروها به

مرخصی بروند؛ به شرطی که او هم همراه آنان باشد.


همه ی گردان سوار اتوبوس شدند و حاجی هم همراهشان بود. تا این که به

منطقه ی گلف در نزدیکی اهواز رسیدیم. حاجی نیروها را ابتدا به حمام فرستاد و

سپس برای هر نفر یک آلاسکا خرید و گفت:

مرخصی تمام شد! برمی گردیم منطقه. این فرصت چند ساعته تمام مرخصی گردان

بود، در فاصله سه ماه و دو عملیات بزرگ!!


 خاطره ای به یاد سردار شهید حاج احمد کاظمی

#تا-صبح-می‌زدیم-و-می‌گرفتیم....

🌸 شب عملیات، گردان ما مستقر در جاده فعلی شلمچه به سمت بصره بود و از ساعت یازده شب در سمت غربی جاده مستقر شدیم و از آنجا که جاده از دشت حدود یک متر بلندتر بود به فاصله ۱۲ متری ما عراقی‌ها در سوی دیگر جاده مستقر بودند. درگیری شدیدی رخ داد و عراقی‌ها کشته‌های بسیاری دادند و توانستیم کنترل جاده را به دست بگیریم و وظیفه ما این بود که اجازه ندهیم عراقی‌هایی که در خرمشهر محاصره شده‌اند فرار کنند. نیمه شب تا اذان صبح به‌طور ممتد خودروهای عراقی به ویژه با سرنشینان و فرماندهان عراقی بی‌خبر از تصرف جاده توسط ما تردد می‌کردند و ما هم کل جاده را پوشش داده، خودروهای دشمن را می‌زدیم و اسیر می‌گرفتیم. گردان ما اولین گردانی بود که با سربازان دشمن که از خرمشهر فرار می‌کردند مواجه می‌شدند و اتفاق جالب این بود تا صبح، شمار زیادی از نیروهای متخاصم، تسلیم گردان‌های ما شدند. راوی: سرهنگ پاسدار سعید کوشکی جهرمی

#فقط-مانده-پشت-موتور....

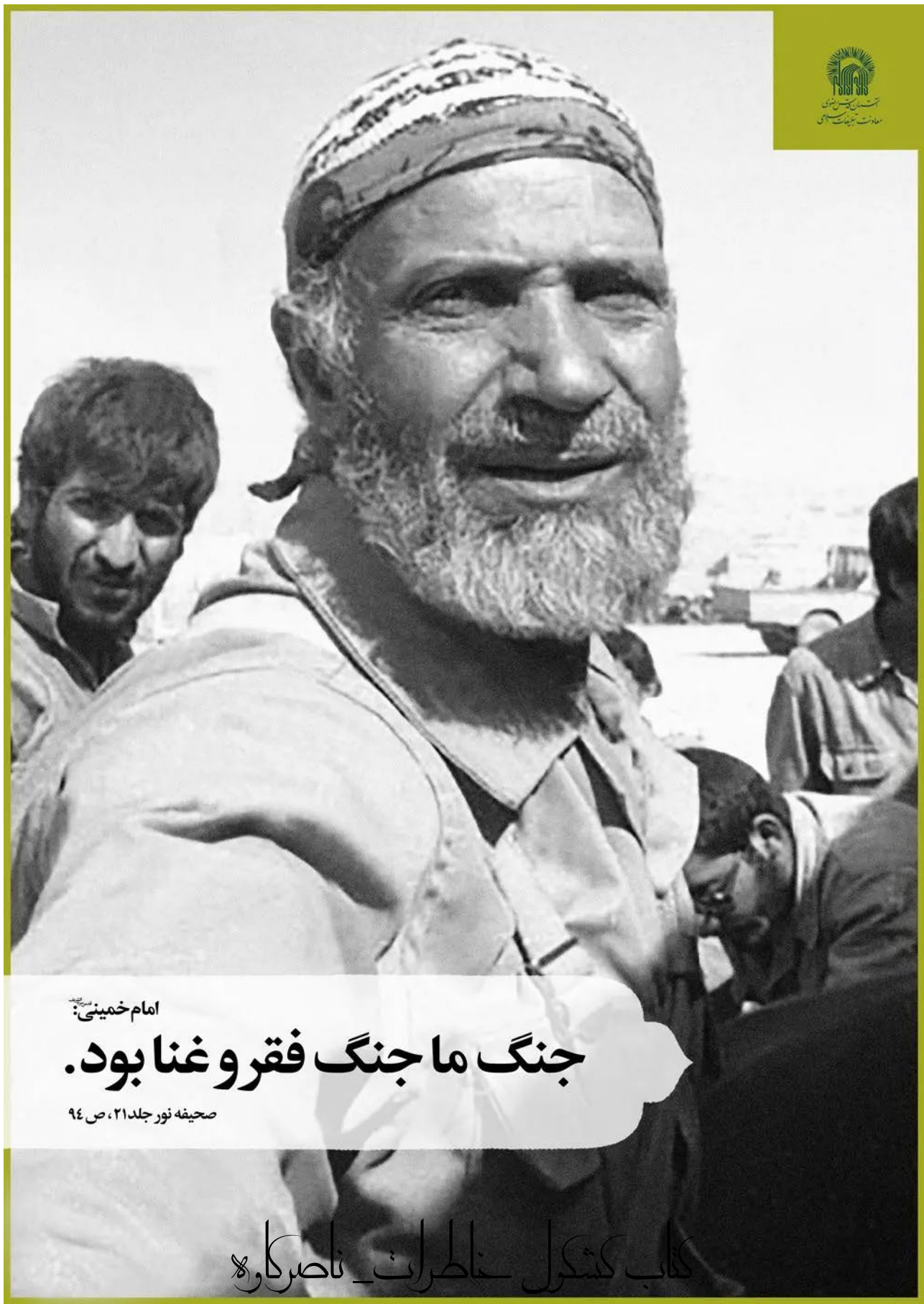
🌸 تا نشستیم روی موتور، گفت: روضه بخوان. هر چه بهانه آوردم قبول نکرد. قسم داد. می‌گفت: من چند شب دیگه مهمان امام حسین (علیه السلام) هستم.

می‌خواهم به آقا بگویم که همه جا برایت گریه کرده‌ام. پشت ماشین، سنگر، حسینیه. فقط مانده پشت موتور. با سلام به امام حسین (علیه السلام) روضه کوتاهی را شروع کردم؛ اما او گریه‌اش طولانی شد. رسیدیم اردوگاه شهدای تخریب، هنوز گریه می‌کرد. چند شب بعد عازم مهمانی شد...  خاطره ای به یاد شهید معزز حسین نیکو صفت - راوی: حاج حسین کاجی

#چون....

 یک روز من داشتم وسایلم را ردیف می‌کردم که دیدم شهید منوچهر به داخل اتاق دیگری رفت و با یک قاب عکس به داخل اتاق آمد، عکس خودش بود، دیدم دارد گریه می‌کند، گفتم: «چی شد منوچهر؟!» گفت: «این قاب عکس را برای روز تشییع جنازه‌ام آماده کردم، هر وقت شهید شدم آن را به تابوتم وصل کنید.» انگار می‌دانست شهید می‌شود، آن روز وقتی اشک‌هایش را دیدم به دلم آمد که او شهید می‌شود. یک جمله را بارها و بارها به من گفته بود، می‌گفت: «وظیفه شما از وظیفه‌ای که به گردن من هست سنگین تر است، شما در روز قیامت اجر و پاداش‌تان بیشتر از من است.» به او گفتم: «چرا؟» در جوابم گفت: «چون دارید فرزندانم را در راه درست تربیت میکنی.  خاطره ای به یاد سردار شهید معزز منوچهر صالحی

راوی: همسر گرامی شهید



امام خمینی:

جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.

صحیفه نور جلد ۲۱، ص ۹۴

کتاب کشتار خاطرات - ناصر کاره

#وسط_جزیره_مجنون....

🌸 عملیات خیبرگره خورده بود.... فشار می‌آوردند خط طلائی شکسته شود! زیر آتش میگ‌هایی که جزیره را شخم می‌زدند. کسی نمانده بود خبر بیاورد. خودش رفت و از "سه راهی مرگ" عبور کرد...! قبل رفتن فقط گفت: «مثل این که خدا ما رو طلبیده.» هفده اسفند ۶۲ وسط جزیره مجنون در سه راهی مرگ، بی سرافتاد و آرام گرفت و آن‌ها که ماندند را شرمندۀ خودش کرد.... 🌸 خاطره ای به یاد سردار خیبر فرمانده شهید حاج محمدابراهیم همت

#مال_این_جا_نیستم!

🌸 گفت حاجی قسمت می‌دم به حضرت زینب (سلام الله) مخالفت نکن بزار من برم. حاجی من مال این جا نیستم. من اون جا راحتم. گفتم برو دوره مربیگری. بعد گفت حاجی من دوست دارم برم منطقه. دیدم حسین واقعاً بند نیست رو زمین. بعد از برگشت از منطقه روحیاتش خیلی تغییر کرده بود و یه وقت‌هایی بهش نگاه می‌کردم، می‌دیدم تو خودشه و ذهنش با خودش درگیره، با خودش کلنجار می‌ره. راستش افراد زیادی رو واسطه کرده بود که رضایت بدم دوباره بره مأموریت و من همش مخالفت می‌کردم، حتی....

🌸 حتی از فرماندهی زنگ زدن گفتن منطقه اعلام نیاز حسین رو فرستادن که من باز اجازه ندادم. چون معتقد بودم باید بچه‌ها با فاصله زمانی خاصی برن منطقه [سوریه] ولی حسین من رو تو یه شرایط خاصی قرارداد واقعاً نتونستم بهش بگم نه، وقتی قسم داد، یه جورایی شل شدم و دل من لرزید، حس خوبی نداشتم، احساس کردم خیلی آسمانی شده. بعداً که رفت منطقه، خبردار شدیم، اول مجروح شده بعد حدود بیست و چهار ساعت مفقود شده بود، بعد پیکرش رو طی مراحل پیدا کردن و مشخص شد شهید شده. 🌸 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز حسین معزز غلامیراوی: فرمانده گرامی شهید

#یادم_اومد....

🌸 زیر باران گلوله به نماز ایستاد. رکعت اول را با سرعت خواند، اما رکعت دوم را خیلی آهسته و با طمانینه. نماز که تمام شد، پرسیدم: چرا رکعت دوم نماز رو اینقدر اروم خوندی؟ جواب نداد اصرار که کردم، گفت: چنان گلوله می‌آمد که رکعت اول را با عجله خوندم، برای یک لحظه یادم اومد در حال صحبت کردن با خدا هستم، ولی از ترس تیرو ترکش فقط به جون خودم فکر می‌کنم به همین دلیل استغفار کردم و رکعت دوم رو عادی خوندم.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز احمد عبدالحی

#عاشق_که_شدی....

🌸 روزهای آخر، چند روز قبل از شهادتش مدام این یک بیت شعر را با خودش زمزمه می‌کرد: "عاشق که شدی تیر به سر باید خورد - زهری است که مانند عسل باید خورد...." هیچ‌کدام از بچه‌ها نمی‌دانستند که منظور مهدی از خواندن این یک بیت شعر چیست؟! گذشت تا این که خبر شهادتش بین بچه‌ها پیچید. زمانی بالای سر مهدی حاضر شدیم، دیدم یک تیر درست وسط پیشانی‌اش خورده است و او به حالت سجده افتاده و به درجه رفیع شهادت رسیده است. آن موقع بود که فهمیدیم مهدی می‌خواست با خواندن آن یک بیت شعر چه چیزی را به ما بفهماند.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مهدی شاهی

#درس‌های_بزرگ_از_فرمانده_بزرگ....

🌸 زمانی که در جنوب شرق مأموریت داشتیم، شب به یک پاسگاه ژاندارمری که روستا بود رفتیم و قرار بود صبح برای شناسایی حرکت کنیم. آن شب به دلیل کمبود جا باید حدود ۱۴ نفر در یک اتاق می‌خوابیدیم در حالی که فقط یک تخت سربازی در اتاق بود. من به گمان این که سردار حاج قاسم سلیمانی برای استراحت به اتاق دیگری می‌رود قبل از ورود بقیه روی تخت دراز کشیدم. زمانی حاج قاسم را در حال

ورود به اتاق دیدم از جا بلند شدم اما حاج قاسم آمد داخل همان اتاق و از من خواست سر جایم دراز بکشم. من با اصرار خواستم ایشان به جای من روی تخت بخوابند اما خطاب به من گفت من فرمانده تو هستم و به تو امر می‌کنم همان‌جا بخوابی. آن شب حاج قاسم با وجود کمبود جا زیر تختی که من خوابیده بودم با سختی خوابید و به ما درس‌های بزرگی داد....

🌹 خاطره ای به یاد سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی

#او-می‌دانست!!

🌸 یک روز با تعدادی از رفقا به همراه محمود رفته بودیم بازار (سوریه) از ابتدای بازار خنده از لبان محمود نمی‌رفت. خیلی خوشحال بود. برایمان شیرینی خرید. آخر ازدواج مصطفی نزدیک بود و قرار بود وقتی برگشتیم ایران، برای جشن ازدواج مصطفی سنگ تمام بگذاریم. یکی از رفقا به محمود گفت: پس کی شیرینی ازدواج تو را می‌خوریم؟! محمود با همان چهره خندان و مهربان گفت: ان شاء الله فردا با حوریان بهشتی ازدواج می‌کنم. و فردای آن روز، قبل از ظهر به ندای "سیدالشهدا" علیه السلام، لبیک گفت و پرکشید...

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمود مراد اسکندری

#بگذار_کمی_بی_نمازها_نماز_بخوانند!!

🌸 یک روز خطاب به فرزندم گفتم: پسر، تو به اندازه‌ی کافی جبهه رفتی، دیگه نرو! بگذار آن‌هایی بروند که تا به حال نرفته‌اند. چیزی نگفت و یک گوشه ساکت نشست. صبح که خواستم نماز بخوانم، آمد روی من را بوسید و با احترام کامل جانمازم را جمع کرد و گفت: پدرجان! شما به اندازه‌ی کافی نماز خوانده‌ای، بگذار کمی هم بی‌نمازها نماز بخوانند! نگاهی به قد و بالایش کردم و در دلم یک آفرین گفتم، او خیلی زیبا مرا قانع کرد و دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم حسین مشتاقی - راوی: پدر گرامی شهید

🌸 بوی بدن کباب شده!

🌸 هر وقت می‌خواهیم با سید برویم توی شهر قدمی بزنیم، یکی، دو نفر جلوتر می‌روند تا اگر بوی کباب شنیدند خبرش کنند. حساسیت دارد به بوی کباب، خیلی حالش بد می‌شود!... یک بار خیلی اصرار کردیم که چرا؟!... گفت: اگر در میدان مین بودی و به خاطر اشتباهی، مین فسفری عمل می‌کرد و دوستت برای اینکه معبر و عملیات لو نرود، آن را می‌گرفت زیر شکمش و ذره ذره آب می‌شد و حتی داد و فریاد هم نمی‌زد و از این ماجرا فقط بوی بدن کباب شده توی فضا می‌ماند، تو به این بو حساس نمی‌شدی؟!... از خاطرات شفاهی رزمندگان

🌸 «روایتی از شجاعت شهید سلیمانی»

🌸 ما معمولا برای سرکشی به مناطق تحت درگیری با هلی کوپتر در رفت و آمد بودیم. یکی از روزهایی که منطقه «حنف» در مرز عراق و سوریه از دست داعش آزاد شده بود به خواست حاج قاسم، بنا شد به آنجا برویم تا سری به وضعیت منطقه بزنیم و از اوضاع مطلع شویم. آمریکا هم اعلام کرده بودند تا مدار ۵۵ درجه این منطقه کسی حق نداره نزدیک بشه. هنگام پرواز حاجی شروع کرد در دفترش مطالبی را یادداشت کردن. هم زمان جنگنده های آمریکایی هم با دیدن هلی کوپتر ما تلاش می کردند ما را از مسیر خودمان منحرف کنند. البته آنها نمی دانستند هلیکوپتر حامل حاج قاسم است. من که مضطرب شده بودم چند بار به حاجی گفتم، جنگنده ها دارند نزدیک ما می شوند. اما ایشان با آرامش به نوشتن ادامه داد و حتی سرش را هم بلند نکرد که نگاه شان کند. به منطقه که رسیدیم همه در نقطه صفر مرزی نماز شکر خواندیم و برگشتیم. راوی: فرمانده یگان فاطمیون، به نقل از «فارس»

🌸 تونل مرگ

🌸 روزی که به اتفاق چهل و نه نفر دیگر از اردوگاه رمادیه ۷ به موصل، کمپ ۱ برده شدیم، شب هنگام بود که به محل جدید رسیده و دشمن بدون اینکه ما را بشناسد، همه را به داخل اتاقها فرستاد. صبح روز بعد بعضی ها تازه متوجه شدند که

دیشب پنجاه نفر را چرا آرام به زندان فرستاده‌اند؛ می‌بایست از آنان با شلاق و باتوم پذیرایی کرد. پس سوت به صدا درآمد و همه آن جمع را به درون آسایشگاه‌ها فرستادند. جایگاهی که محل شکنجه آنها بود...

🌸 وقتی که وارد آسایشگاه شدیم، یک ستوان یار بعثی به اتفاق تعدادی سرباز کابل به دست وارد شدند. ستوان یار آدم بسیار پستی بود و معروف به افسر "والله العلی العظیم خمس خمس اعدام بود." این شعار همیشگی وی به حساب می‌آمد و می‌گفت: پنج تا پنج تا شما را اعدام می‌کنم...

🌸 در درون آسایشگاه کانال بزرگی بود بنام "تونل مرگ" آنجا محل شکنجه ما بود. سربازان به دستور ستوان یار بعثی به ما گفتند که باید به حضرت امام اهانت کنید. همین که این دستور به یکی از افراد ما داده می‌شد، آن فرد به پای خودش به درون "تونل مرگ" می‌رفت. این حرکت خود بیانگر این حقیقت بود که ما شکنجه را می‌پذیریم، اما اهانت به رهبرمان را هرگز قبول نخواهیم کرد... خدا شاهد است که در آن روز، یکی از این پنجاه نفر، حتی یک بار التماس نکرد که ای دشمن! مرا عفو کن. حتی یک نفر را نیامدند که به طرف کانال ببرند؛ خود فرد به درون تونل می‌رفت و شکنجه را می‌پذیرفت و لب باز نمی‌کرد! همین که به فرد گفته شد: "سب الامام!" او با پای خود به طرف کانال به راه می‌افتاد. و این حرکت برای ما در آنجا، قبل از تأثر،

لذت داشت. تعدادی را که شکنجه کردند، نوبت به من رسید، ولی یک مرتبه متوجه شدم که به من گفته شد: ابوترابی تو برو کنار. همه خیال کردند که مرا بخشیده‌اند. من هم تصور کردم که قضیه چیز دیگری است و آنها با این حرکت، قصد تفرقه بین ما را دارند... به هر حال از موضوع ناراحت شدم و در همان ناراحتی، خوشحال بودم که برادران عزیزمان اینگونه پایمردی می‌نمایند. نوبت به یکی از پاسداران عزیز به نام سید کمال معنوی رسید. خیلی ریز بود، تمام سربازان با کابل به جانش افتادند. آنقدر او را زدند که بی‌هوش بر روی زمین افتاد، در این هنگام که یکی از سربازان به فرمانده شان گفت: سیدی، هذا شقی؟... این از لاتهاست؟

🌸 در اردوگاه رمادیه، هنگامی که خواستیم آنان را بزنیم، وی با تیغ به سربازها حمله کرد! فرمانده: عجب! بیاوریدش درد شکنجه، طاقت را از او گرفته بود و دیگر توان حرکت نداشت، لذا سربازان عراقی به طرفش حمله‌ور شده و او را آوردند و دیگر بار، وحشیانه به طرفش هجوم بردند. ده تا ده تا کابل بود که بر روی سرش فرود می‌آمد و سینه و صورتش را می‌آزد. بعد از این همه شکنجه به او گفته شد:

🌸 "سب الامام" و باز راضی به این خلاف نشد و چون دید عذاب سخت‌تر شد، قرآن را به بغل گرفت و به قرآن پناه برد. در اینجا بود که با یاری خداوند، ستوان یار دستور داد، چون به قرآن پناهنده شد، رهایش کنید، ولی هرگز از آن دلیر مرد، سخن خلافی


شنیده نشد. بعد از آقای معنوی، نوبت به من رسید و ستوان یار بعضی گفت: حالا ابوترابی تو بیا! و دستور داد: به این پنج تا پنج تا بزنید. جلادان شروع به زدن نمودند... راوی: شهید ابوترابی

🌸 «خاطرات دردناک، شهید سلیمانی»

🌸 «داعش به منزلی در سوریه حمله کرد، در حالی که در این منزل ۴ کودک به همراه پدر و مادر در حال غذا خوردن بودند، داعش سر یکی از دختران را که ۹ سال بیشتر نداشت برید. به طوری که خون این دختر را بر روی غذاها ریخت و داعش خانواده ی دختر را مجبور کرد که این غذا را به همراه خون جگر گوشه شان بخورند.»

🌸 «داعش نوزاد تازه به دنیا آمده را از دستان پدر و مادر می گرفت و بچه را لخت می کرد و بر سینه دیوار می چسباند و به وسیله، سرنیزه با بدن این نوزاد، دارت بازی می کرد.» «داعش شکم مادر باردار را در مقابل چشم شوهرش پاره می کرد و شرط بندی می کرد که فرزندی که از شکم این مادر بیرون می آید، دختر است یا پسر.»

🌸 «در دیاله، کودکی را از سینه مادرش گرفتند، او را مثل گوسفند روی آتش سرخ کردند، لای پلو گذاشتند و برای مادرش فرستادند.» خاطراتی از شهید سلیمانی، به گزارش پایگاه خبری «هابیلیان»

اولین پاسداری که سرش، از تنش جدا شد 

رضا رضائیان جوان رشید اصفهانی که همیشه با لباس سپاه در منطقه جنگی حاضر می شد، اولین شهیدی بود که به دست کوردلان بعثی سرش از تنش جدا شد... رضائیان دوستی به نام محسن داشت. روزی هر دو سوار قایق شدند و از عرض کارون گذشتند. از قسمتی که آنها عبور کردند خطری متوجه ایرانی ها نمی شد. در رودخانه گشتی ها حضور داشتند. رضائیان قبل از حرکت به یکی از گشتی ها گفت: اگر تا یک ساعت دیگر نیامدیم با احتیاط به همین سمت بیایید...

محسن چهار چشمی اطراف را می پایید. به محلی رسیدند که نقطه مرزی آنها با گشتی های عراقی به حساب می آمد. آن منطقه برای هر دو طرف امنیت خوبی نداشت. رضائیان به سمت سنگرهای کمین رفت. محسن خودش را به او رساند و گفت: بهتر است از یکدیگر جدا شویم. ممکن است کمین بخوریم. رضائیان گفت: اگر با هم باشیم بهتر است... دیده بان نفوذی آنها باید همین کمین ها باشد...


رضائیان دولا و خمیده پیش می رفت، هنوز از حاشیه های رودخانه دور نشده بودند که یک سنگر کمین توجه شان را جلب کرد، محسن به سمت کمین رفت، رضائیان پشت سرش بود. جبهه آرام بود. رضائیان به سمت سنگر کمین بعدی رفت.

صدای خش خشی او را در جا میخکوب کرد. نه راه پس داشت، نه راه پیش. محسن در چند قدمی او متوقف شد...


🌸 صدای پای شنید و بلافاصله شلیک کرد. عراقی ها تعدادشان به ده نفر می رسید. رضائیان از چند طرف در محاصره قرار گرفت. اندکی بعد عراقی ها بالای سرش رسیدند. لباس رسمی سپاه، برای افسر عراقی که با چشمانش به او خیره شده بود، جذابیت خاصی داشت. پاشنه پایش را به پیشانی رضائیان کوبید و او را نقش زمین کرد. و با اشاره به گروهبان گفت: بهتر از این نمی شود. او را با خود می بریم. بهترین هدیه به فرماندار نظامی خرمشهر است. یک پاسدار باید اطلاعات خوبی داشته باشد...! افسر دست رضائیان را گرفت تا بلندش کند. رضائیان عکس العمل نشان داد. گروهبان با قنداقه تفنگ به سرش کوبید. رضائیان از هوش رفت. چشم افسر به محسن افتاد اما مجدداً به سمت رضائیان رفت. ناگهان صدای تیراندازی از جانب گشتی های ایرانی به گوش افسر رسید. افسر عراقی اشاره کرد آن دو را ببرند...


🌸 مجدداً با مقاومت آنها روبه رو شدند. خشم در چشمان افسر عراقی موج میزد. صدای تیراندازی ایرانی ها نگرانش کرده بود. افسر کارد کمری اش را بیرون آورد. گروهبان و سربازان عراقی آن دو را رها کردند. افسر ابتدا به سمت محسن رفت. کارد را در کشاله ی رانش فرو برد. صدای محسن بلند شد. خون از رانش بیرون زد. افسر

به سراغ رضائیان رفت.... رضائیان سرش را پایین انداخت و حرفی نزد. افسر عراقی پا روی سینه اش گذاشت و او را به پشت خواباند. محسن که خون زیادی از او رفته بود، هنوز از هوش نرفته بود. چشمانش گاه سیاهی می رفت و منظره را به سختی می دید... افسر عراقی رضائیان را به پشت خواباند و دستور داد دستش را ببندند.  ضربه ای دیگر به سرش زدند. رضائیان از حال رفت، اما هنوز بی هوش نشده بود. تیزی کارد را پشت گردن خود حس کرد. باورش نمی شد، اما سوزش و درد، او را به خود آورد. با فشار بعدی کارد در گردنش فرو رفت و خون به بیرون فوران کرد... چشمانش همچون دستش خون رنگ شده بود. دستان خون آلود افسر هر لحظه بیشتر قوت می گرفت، اصرار داشت که سر رضائیان را از بدن جدا کند. محسن دست و پا زدن رضائیان را می دید. فکر می کرد که در خواب است، اما همین که پای رضائیان به زمین کوبیده می شد، باورش می شد که بیدار است. دیگر درد پایش را فراموش کرده بود. هنوز بدن رضائیان مقاومت می کرد. دستان بسته اش سعی در آزاد شدن داشت اما بی فایده بود...

 عرق از سر و صورت افسر عراقی جاری بود. کارد کمری گند بود و نمی توانست کارش را به راحتی انجام دهد. افسر عراقی اصرار داشت که گلوی رضائیان را گوش تا گوش ببرد. دیگر رضائیان دست و پا نمی زد. خون، زمین اطرافش را رنگین کرده بود.

خشم تمام وجود افسر را فرا گرفت. باید خلاصش می کرد. با یک فشار دیگر کار را تمام کرد و سرش را از بدن جدا نمود... کمر خم شده اش را بلند کرد و نگاهی به دست خون آلود خود انداخت و صدای قهقهه اش بلند شد. مجدداً به سمت رضائیان رفت. سرش را بلند کرد و همراه با خنده گفت: هدیه ی خوبی است برای فرمانده. این پاسدارها دارخوئین را فلج کرده اند... افسر عراقی بدن بی سر رضائیان را برگرداند. چشمش به آرم سپاه که به سینه اش چسبیده بود، افتاد. خم شد و گوشه آرم پارچه ای را گرفت و آن را درید. پارچه کوچک را روی سر رضائیان گذاشت و گفت:  حالا پرونده ما تکمیل شد و با خشم گفت: حرکت کنید... گروهیان گفت: پس تکلیف آن یکی چه می شود. با او کاری نداریم، افسر عراقی سر رضائیان را گرفت و به سمت خاکریز عراق حرکت کرد. گشتی های خودی رسیدند. بچه ها با بدن بی سر رضائیان که مواجه شدند، کمی اطراف را جستجو کردند. محسن که هنوز نفس می کشید، به سختی گفت: سرش را بردند... منبع: نوید شاهد

 سردار شهید احمد کاظمی

 ارادت عجیب به حضرت زهرا (س) داشت، در هر پست و مقامی بود مجلس عزای فاطمیه را برپا می کرد و خودش هم مانند خادمان، در کنار در می ایستاد و خوش آمد می گفت. در نیروی هوایی که بود مسجد حضرت زهرا (س) را در پادگان

ولی عصر (عج) راه اندازی کرد. وقتی به فرماندهی نیروی زمینی انتخاب شد در مراسم رسمی پشت تریبون رفت و خدا را به حق حضرت زهرا (س) قسم داد و گفت: من دوست داشتم در نیروی هوایی شهید شوم ولی ان شاء الله در نیروی زمینی دوران شهادت مرا برسد...

🌸 علت این همه عشق و علاقه اش به حضرت زهرا (س) را دوستان قدیمی او می دانستند. یکی از آن ها می گفت: «اوایل سال ۱۳۶۱ در عملیات بیت المقدس در خدمت حاج احمد بودیم. احمد فرمانده تیپ نجف بود. نیروها خیلی به او علاقه داشتند. در حین عملیات به سختی مجروح شد، ترکش به سرش خورده بود. با اصرار او را به بیمارستان صحرایی بردیم. شهید کاظمی می گفت: کسی نفهمد من زخمی شدم. همین جا مداوایم کنید. می خواست روحیه ی نیروها خراب نشود...»

🌸 دکتر گفت: «این زخم عمیق است، باید کاملاً مداوا و بعد بخیه شود» به همین دلیل بستری شد. خونریزی او به قدری زیاد بود که بی هوش شد. مدتی گذشت، یک دفعه از جا پرید! گفت: «بلندشو، باید برویم خط»؟! هر چه اصرار کردیم بی فایده بود. بالاخره همراه ایشان راهی مقر نیروها شدیم. در طی راه از ایشان پرسیدم:

شما بی هوش بودی، چه شد که یک دفعه از جا بلند شدی؟ هر چه می پرسیدم جواب نمی داد... منبع: کتاب مهر مادر

امام خمینی رهبر


جنگ ما جنگ ایمان و رذالت بود

و این جنگ از آدم تا خاتم زندگی وجود دارد.

صحیفه نور جلد ۲۱، ص ۹۴


کتاب کشف غلطی - ناصر کار

باید از شهید امیر حسین شاه پسندی که در سن ۱۶ سالگی به اسارت در آمده بود یاد کنیم. او سه ساعت و نیم شکنجه شد. هزار کابل کف پاهایش به همراه اتوی داغ زده و کشیده شده بود که در نهایت یکی از پاهایش کاملاً سوخت و مدتها گوشت اضافه می آورد. او ۶ ماه نمی توانست روی پای خود راه برود. در هنگام برش گوشت اضافه بدنش می گفت: چیدن این گوشت ها از شکنجه ها برایم بدتر است. همچنین مقاومتش به حدی بود که افسر عراقی وی را فوق بشر خطاب می کرد...

«روایت سید حسن نصراله» 

یک شب حاج قاسم سلیمانی پیش من آمد و گفت: الان ساعت ۱۲ شب است و من تا طلوع آفتاب ۱۲۰ فرمانده عملیاتی لبنانی از شما می خواهم... من گفتم حاجی، الان ساعت دوازده شب است. من از کجا برای شما ۱۲۰ تا فرمانده عملیات بیاورم؟ گفت راه حل دیگری نداریم. اگر بخواهیم با داعش مقابله کنیم، از مردم عراق دفاع کنیم، از عتبات مقدس مان و حوزه علمیه دفاع کنیم، چاره دیگری نداریم. او گفت، من از شما فرماندهان میدانی می خواهم و می خواهم آنها را با همان هواپیمایی که خودم میروم بعد از نماز صبح ببرم. عملاً هم نماز صبح شان را خواندند و با حدود پنجاه یا شصت نفر از فرماندهان میدانی حزب الله رفتند. حاج قاسم آن فرماندهان


را به جبهه‌های عراق برد. ولی به فرماندهانی برای مدیریت این رزمنده‌ها احتیاج داشت و تا از من تعهد نگرفت که تا دو یا سه روز بعد بقیه فرماندهان را برایش اعزام کنم، راه نیفتاد برود... به گزارش «مشرق»

تلافی ناجوانمردانه 

ستوان دوم نصر که هم شهری صدام بود، از نقطه‌ی نامعلومی هدف گلوله قرار گرفت. به تلافی آن، سرگرد زید یونس دستور داد روستایی که احتمال تیراندازی از آن جا بود را طوری بکوبند که حتی یک نفر زنده نماند، ما وقتی وارد روستا شدیم؛ دیدیم که عده‌ای از اهالی بر اثر گلوله‌های توپ خانه کشته شده‌اند...

بیشتر مجروحین اسیر، زن بودند و تعدادی هم بچه‌ی کوچک به همراه داشتند. یکی از این زن‌ها حامله و دیگری هم قلم هر دو پایش شکسته بود که از پشت نفر آویزان بود... در مقر ما یک پزشک بود، که درجه‌ی ستوان دومی داشت، این دکتر وقتی اسرا را دید دستور داد تا زن‌ها و بچه‌ها را برای مداوا پایین بیاورند، اولین زنی که پیاده شده همان زن حامله بود، او را داخل خودرویی که چهار تخت و برانکار داخل آن بود، بردند... وقتی سرگرد زید متوجه شد که می‌خواهند اسرا را مداوا کنند به طرف دکتر رفت و فریاد کشید: چه کسی دستور این کار را به تو داده است؟ دکتر: من خواستم آنها را مداوا کنند. زید: من می‌خواهم که با نمایش این افراد

عاطفه ی سربازانم را نسبت به ایرانیان از بین ببرم، ولی این عمل تو نتیجه ی کارم را پایمال خواهد کرد... سرگرد زید یونس، بلافاصله به طرف یکی از سربازان رفت و سرنیزه ی او را گرفت و به طرف آن زن حامله هجوم برد. وقتی به او نزدیک شد، سرنیزه را داخل شکم آن زن فرو برد... صحنه ای عجیب و باور نکردنی بود... کتاب خاطرات اسرای عراقی، مرتضی سرهنگی

شهادت مهدی صابری 

 ((به تمام معنا عاشق حضرت زهرا (س) بود. همیشه و همه جا در مورد حضرت زهرا (س) با مخالفان ایشان بحث داشت. من همیشه این فکر را می کردم که مهدی، روزی توسط دشمنان حضرت زهرا (س) کشته شود یا بلایی سر او درآورند.)) به حضرت علی اکبر (ع) علاقه خاصی داشت. نوجوانی و دبیرستانش را هم در هیئت علی اکبر گذراند. این ارادت ناشی از هیئت و فضای خانه بود. پدرش روحانی هست و من هم الحمدلله خیلی مقید هستم. یعنی به وظیفه مان عمل می کردیم. در خانه ما همیشه روزه بود. مثلا برقها که می رفت، حاج آقا و مهدی روزه می خواندند. لازم نبود که دنبال شمع و لامپ باشیم. از فضای ایجاد شده برای روزه استفاده می کردیم. پدرش برایش میکروفن کوچکی گرفته بود. تنظیمش می کرد و همیشه مداحی و قرآن می خواند. در کودکی اش هم، هر وقت هیئت «ام ابیها» به واسطه

مشغله مسئولان هیئت یا نداشتن مکان مناسب تعطیل می‌شد، مهدی بچه‌های هم سن و سال خود را جمع می‌کرد و هیئت را داخل کوچه یا داخل حیاط یکی از بچه‌ها برگزار می‌کرد... راوی: پدر شهید مهدی صابری

🌸 رزمنده ای که دو بار شهید شد!

🌸 از خواب بیدار شدم و نماز خواندم و گفتم: خدایا! گفتم منو شهید کن اما نه همین الان، جبهه‌ها به رزمنده نیاز دارد و اگر من شهید بشم و سنگر خالی شود دشمن کشور را می‌گیرد، خدایا پس چرا وقتی گفتم زیارت کربلا و زیارت امام زمان را نصیبم کن آن را قسمت نکردی و انگشت روی کشته شدن ما گذاشتی. به خدا گفتم: خدایا حالا اگر می‌خواهی شهیدم کنی باشد، اما شهید نکنی بهتر است. من ابتدا گفتم: خدایا شهیدم کن و بعد گفتم نکن، بعد از یک هفته دوباره دوستم را در خواب دیدم گفت: آقا محمود تو می‌آیی پیش ما اما تو را بر می‌گردانند؛ ولی دست و پایت را قبول می‌کنند!... در ۱۳ تیر سال ۶۲ یک هفته بعد که دوستم به من خبر شهادتم را داده بود، در منطقه آذربایجان غربی درگیری ایجاد شد و به همراه حدود ۱۲ نفر به این منطقه رفتیم و در راه به ما کمین زدند و از زمین و آسمان بر ما گلوله بارید به قدری بود که دو سه نفر از همراهانم شهید و بی‌سر شدند و بدنشان دست و پا می‌زد...

🌸 از ماشین پایین افتادم و طرف راست ما صخره بزرگی بود و پشت آن پرتگاه بود و دسته گل های ما یکی پس از دیگری بر زمین می افتادند و پری می شدند و امام زمان را صدا می زدیم. گلوله ها از بالای سر ما رد می شد و یکی از رزمندگان ما از ناحیه گلو تیر خورد و در چند قدمی ما افتاد و با هر نفس از رگ های بریده او خون بیرون می زد و به من اشاره کرد به او آب برسانم. دوست دیگر ما که رفت به او آب دهد به رگبار بسته شد و من گریه کنان قمقمه آب را برداشتم به بالای سر دوستم رفتم و خم شدم به او آب دهم که گلوله ای به دستم اصابت کرد و قمقمه افتاد و بعد گلوله ها به دست دیگر و پهلو و پاهایم خورد و افتادم، مدتی به همان حال ماندم که دشمن خود را به آن منطقه رساند و کسانی که زنده بودند را تیر خلاص می زدند و بالای سرم که رسیدند...

🌸 بالای سرم که رسیدند؛ گفتند: این یکی زنده است خلاصش کنید، سرباز دشمن با پوتین هایش روی چهره ام کوبید و بینی و دهانم پاره شد و گلوله ای دیگر به من زدند و از پشت سر نیز چند گلوله خوردم و ترکش بر بدنم نشست. قدرت تکلم نداشتم ما را زیر کامیونی انداختند تا از روی بدن ما رد شوند...

🌸 تنها یک لحظه توانستم خود را قدری کنار بکشم، یک دفعه سبک بار شدم و از بالا جسم خودم را دیدم و همچنین روح دوستان شهیدم که یکی از پس از دیگری از

کنارم می گذشتند و به عرش می رفتند به قدری احساس خوبی داشتم که دلم نمی خواست آن احساس را از دست دهم، دنبال شهدا رفتم که ندایی به من گفت: تو باید برگردی، من گفتم اجازه دهید بیایم دیگر نمی خواهم برگردم، گفت: تو خودت خواستی شهید نشوی، برگرد تا وقت برسد، یک دفعه دیدم روی جسم خودم افتادم و سنگینی و درد شدیدی را احساس کردم... مدتی بعد محاصره شکسته شد و نیروهای خودی می آمدند و اجساد شهدا را می بردند به بالای سر من که رسیدند فکر کردند شهید شدم زیرا قدرت حرکت نداشتم و تنها صداها را می شنیدم، مرا همراه با اجساد شهدا داخل خودرویی گذاشتند و به سردخانه منتقل کردند، نمی توانستم بگویم که هنوز زنده هستم... چند بار دعای امام زمان (عج) را خواندم و از سردخانه که بیرون آورده شدم اطرافم شلوغ بود و برای یک لحظه با کمک امام زمان توانستم چشم خود را باز کنم، وقتی اطرافیان متوجه من شدند فریاد زدند که این شهید زنده شده و همه به طرفم آمدند و لباس های مرا به عنوان تبرک پاره کردند و بعد به بیمارستان منتقل شدم و تحت جراحی قرار گرفتم.. ۱۸ گلوله خورده بودم و علاوه بر آن ترکش هایی بردن داشتم و اکنون یکی از گلوله ها در نزدیکی قلبم نشسته است و دکترها گفتند؛ دیگر کاری از دست ما ساخته نیست، نمی دانم تا کی زنده هستم اما می دانم که شهدا به لیاقت شهادت دست یافته بودند و رفتند....


🌸 شهادتی که ۳۰ سال به تأخیر افتاد و در نهایت سال ۹۲ بود که جانباز سرافراز دکتر محمود رفیعی پس از تحمل یک دوره طولانی مدت از عوارض ترکش ها به مقام شهادت نائل آمد. گفتنی است؛ دکتر محمود رفیعی متولد سال ۱۳۴۳ روستای چوبین در قزوین بود... خاطرات شفاهی رزمندگان

🌸 مجازات سوراخ کردن چشم

🌸 چهارشنبه دوم آذر ۱۳۶۷، تکریت، کمپ ملحق؛ امروز صبح مرا بیرون بردند. سه نفر بودیم که قرار بود تنبیه مان کنند؛ علی کوچکزاده، حسین شکری و من. بچه ها عکس رجوی را پاره کرده بودند... عراقیها برای اینکه دیگر تکرار نشود سه نفرمان را وسط محوطه خاکی کمپ بردند. افسر بخش توجیه سیاسی گفت: به علی و حسین هر کدام صد ضربه کابل بزنند. با توجه به شرایط جسمی ام مراعاتم کردند...

🌸 حامد سرشیلنگ آب را توی دهنم قرار داد با دست هایش فکم را محکم گرفت و از سلوان خواست شیر آب را باز کند. شیر آب را که باز کرد زیاد تقلا کردم رهايم کنند. شکمم پر از آب شده بود؛ مثل کسی که در آب غرق شده باشد از بینی ام آب می ریخت... جرم من سوراخ کردن چشم عکس مجید نیکو، قاتل شهید آیت الله مدنی و پاره کردن عکس مسعود رجوی بود؛ همان عکسی که در یکی از دیدارهایش

در منطقه خضراء با صدام گرفته بود. امروز به میزان علاقه بعضی ها به سران گروهک منافقین بیشتری بردم!... راوی: آزاده جانباز سید ناصر حسینی پور

روزیکه مرا به پنکه سقفی روشن بستند! 

مصطفی زمان، که به اتفاق مادرِ نوزده ساله اش، ۱۵ ماه در اسارت عراقی ها بود، در مورد وضع اسارتش و ظلم و ستمی که بر آنان رفته است می گوید: هنگام حمله وحشیانه ی عراقیان به خونین شهر(خرمشهر)، در خانه بودیم که ما را به اسارت گرفتند و به بصره و زبیر بردند...

موقعی که عرب و عجم را از هم جدا می کردند، چون عربی می توانستم صحبت کنم، می گفتند؛ تو حتماً عرب هستی، ولی به آنها گفتم؛ عجمم. آنگاه بی شرمانه پای مرا به پنکه سقفی بستند و پنکه را روشن کردند و مرا چرخاندند، اما باز گفتم که عجم هستم...

بعداً ما را به بغداد، موصل و سپس به اسارتگاه رمادیه بردند، آن جا که از ما بیگاری می کشیدند و هرروز یک آسایشگاه بلوک زنی می کردیم. جلو چشم یکدیگر ما را می زدند، یک درجه دار ارتش را آنچنان زدند که گوشش کر شد..

منبع: نوید شاهد



مقام معظم رهبری:

خون شهداء

ملت ما را از کید دشمن نجات داد.


کتاب کشتار خاخرات - ناصر کاره

🌸 «من به دعای خیر آن‌ها اعتقاد دارم»

🌸 «حاج قاسم در شرایطی از عراق تماس گرفت که صدای تیراندازی‌ها به وضوح به گوش می‌رسید و حاجی در شرایط جنگی قرار داشت.» ایشان در این تماس اظهار داشت که شنیده ام تهران برف سنگینی آمده است. گفتم بله همین طور است. گفتم، با این برف آهوهای که در کوه نزدیک پادگان مقر سپاه وجود دارد حتما برای پیدا کردن غذا پایین می‌آیند. همین امروز به اندازه کافی علوفه تهیه کن و در چند جا قرار بده که آن‌ها از گرسنگی تلف نشوند. من، چون آن زمان فرمانده بودم سریع اقدام کردم و تا ظهر نظر ایشان را عملی نمودم. با کمال تعجب بعد از ظهر مجدداً حاجی زنگ زد و گفت چه کردی؟!

🌸 «گفتم دستور فرمانده عملی شد و آهوها دعاگو هستند.» من از ایشان سوال کردم در این شرایط سخت که با داعش درگیر هستید چگونه به فکر «آهوهای نزدیک مقر هستید؟...» وی پاسخ داد: «من به شدت به دعای خیر آن‌ها اعتقاد دارم.»

منبع: سایت «الف»

مدعیان آزادی بخوانند 

طولی نکشید که دوباره صدای وحشتناک سوت به گوش مان خورد و همگی به داخل اتاقها فراخوانده شدند نگهبانان با عجله دریاها را بسته و با خشم و غضب فوق العاده منتظر فرمان بودند. هنوز ظهر نشده بود که درب اتاق ۱۴ باز شد ۵ نفر از ۵۰ نفر داخل اتاق به بیرون فراخوانده شدند از جمله کسانی که نام شان برده شد من بودم که به عنوان سردمداران حرکت شورشی و رهبران مؤثر در افکار عمومی اسرا می شناختند...! نخست ما را داخل زباله دان بزرگی که کنار ورودگاه بود و پر از انواع نجاسات و کثافت قرار داده و درب آن را بستند. انبوهی از پشه ها و مگس ها به جانمان افتادند که لحظات سخت و طاقت فرسایی را پشت سر گذراندیم. بعد از این پذیرایی مقدماتی که ساعت حدوداً نیم بعد از ظهر را نشان می داد ما را به قسمت محل شکنجه هدایت کردند شکنجه گاه داخل حمام و توالی های مخصوص افسران اسیر ایرانی بود...


به ما دستور نظافت و شستشوی آن قسمت را دادند و ما خوشحال از اینکه اینها به همین مقدار جریمه اکتفا کرده و پس از این دست از سرمان برخواهند داشت غافل از اینکه این هنوز ابتدای قصه است... ما را داخل حمام زندانی کردند. هوا بسیار گرم بود، عقربه های ساعت به کندی پیش می رفت، نگرانی و اضطراب از

🌸 سرنوشت نامعلوم فضای تنگ را تنگ تر ساخته بود، فشار گرسنگی و تشنگی نیز شرایط را هر لحظه سخت تر می کرد که ناگهان متوجه شدیم که عده ای تازه نفس از سربازان عراقی را بدانجا آورده اند...


🌸 گروه ویژه پذیرایی که برای آنان نیز نوعی تشویقی و تفریح بود به جان بی رمق اسرای کت بسته افتادند، با هر سیلی که بر رخ گرد و غبار گرفته آنان می نواختند؛ قهقهه های مستانه سرداده و جنگ روانی خویش را تشدید می نمودند و با آوردن تعدادی دیگر از سایر اتاقها ۱۸ نفر شدیم که فضای تنگ را تنگ تر کرده و گرمای هوا را شدیدتر.

🌸 با پاهای برهنه و بدنهای کتک خورده منتظر حادثه ای جدید بودیم که ناگهان... یاسین که به عمروعاص اردوگاه معروف بود با دو شیشه مهتابی وارد حمام شد و آنها را پرتاب کرد به سقف حمام، در نتیجه شیشه ها خرد گشته و زیر دست و پای برهنه بچه ها قرار گرفت و از آن طرف نیز سربازانی که از بیرون آورده بودند در ضرب و شتم مسابقه گذاشته و هر کس اسیری را زیر ضربات مشت و لگد خویش گرفت با این وجود هنوز عطش آنان فروکش نکرده بعد از طی این مراحل چوب و فلک رسید، تا عقده های به جا مانده از صحنه عملیات و پیروزی رزمندگان در جبهه ها را خالی نمایند...

لذا بچه ها می بایست از روی شیشه های خرد شده می گذشتند و به دار فلک بسته می شدند... به جرأت می توان گفت که تنها داروی آرام بخش ما، همان ذکر، دعا و توسل به ائمه معصومین بود... راوی: آزاده طلبه سید حسن میر سید

قیمت شش سر 

مجروح و خون آلوده داخل گودالی افتاده و بیهوش شده بودم. با صدای چند نفر که با هم حرف می زدند، به هوش آمدم. چشم که باز کردم، دیدم همگی لباس کردی به تن دارند و فارسی را به خوبی صحبت می کنند... لبه ی گودال ایستادند، نگاهی به من انداختند و به تصور اینکه زنده نیستم عقب رفتند. دیدم سرپاسداری را جدا کردند و درگونی انداختند. در همین حین، صدای یکی از آنها را می شنیدم که می گفت: آن یکی ریش ندارد، بی خود سرش را جدا نکن، یادت هست که دفعه قبل سر بی ریش را قبول نکردند... دیگری می گفت: فقط شش سر؟... میشه شش هزار تومان... این هم شد پول؟... و به راه افتادند... راوی: شهید سید حسن دوستدار

مهمان همیشگی اروند 

پنهان کاری های او، شک بعضی ها را برانگیخته بود. جزو غواص هایی بود که باید به عنوان اولین نیروهای خط شکن وارد خاک دشمن می شد. هر بار که می خواست

لباسش را عوض کند می‌رفت یک گوشه، دور از چشم همه این کار را انجام می‌داد. روحیه ی اجتماعی چندانی نداشت. ترجیح می‌داد بیشتر خودش باشد و خودش. من هم دیگر داشتم نسبت به او مشکوک شدم...

🌸 یه روز گوشه‌ی پیراهنش را بالا زد. از آن چه که دیدیم یکه خوردیم. تصویر یک زن روی تن او خالکوبی شده بود. مانده بودیم چه بگم که خودش گفت: من تا همین چند ماه پیش همه‌ش دنبال همین چیزها بودم. من از خدا فاصله داشتم. حالا از کارهای خود شرمندهام. من شهادت را خیلی دوست دارم، اما همه‌ش نگران ام که اگر شهید شوم، مردم با دیدن پیکر من چه بسا همه ی شهدا را زیر سوال ببرند. بگویند این‌ها که از ما بدتر بودند...)) بغضش ترکید و زد زیرگریه. واقعاً از ته دل می‌سوخت و اشک می‌ریخت.

🌸 دستی به شانهاش گذاشتم و گفتم: «برادر مهم این است که نظر خدا را جلب نماییم همین و بس.» سرش را بالا گرفت و در چشم تکتک ما خیره شد. آهی کشید و گفت: «بچه‌ها! شما دل پاکی دارید، التماس تان می‌کنم از خدا بخواهید جنازه‌ای از من باقی نماند. من از شهدا خجالت می‌کشم... آن شب گذشت. حرف‌های او دل ما را آتش زده بود. حالا ما به حال او غبطه می‌خوریم. دل با صفایی داشت. یقین پیدا کرده بودیم که او نیز گلچین خواهد شد. خدا بهترین سلیقه را دارد. شب

عملیات یکی از نخستین شهدای ما همان برادر دل سوخته بود. گلوله ی خمپاره مستقیم به پیکرش اصابت کرد و او برای همیشه مهمان اروند ماند... خاطرات

شفاهی رزمندگان اسلام

🌸 حماسه شهید مهدی باکری در عملیات بدر

🌸 در عملیات بدر قرار بود لشکرهای عملیاتی از دجله بگذرند و بزرگراه بغداد - بصره را قطع کنند تا بصره محاصره شود... نیروهای عملیاتی از دجله گذشتند، روی جاده هم مستقر شدند اما ناگهان درهای دوزخ گشوده شد. لشکر خط شکن، بچه‌های مهدی باکری بودند، لشکر سی و یکم عاشورا خط را شکستند. خودشان را به بزرگراه رساندند، اما بقیه واحدهای عملیاتی نتوانستند به آنها بپیوندند...

🌸 ارتش بعثی صدام با انبوه تانک‌ها و بمباران شیمیایی بر سر بچه‌های باکری آوار شدند. اگر چیزی به نام حماسه وجود داشته باشد، اگر برای تراژدی معادلی در جهان به واقع بشود یافت، آن چند ساعت آخر مهدی باکری است. با چنگ و دندان می‌جنگید که عقب نرود. ساده نیست برای پیشروی از کنار رزمندگانی بگذاری که هرکدام گوشه قلبت بودند و بعد به تو بگویند برگرد، ببخشید، نشد. مصطفی موسوی می‌گفت یادم هست آخرین باری که به او گفتم "برگرد عقب" به ترکی گفت: "اصغر گدیب، علی گدیب، اوشاخلار هامسی گدیب، داهی منه نمنه گالیب، نیه

گلیم؟" ... می‌گفت: "اصغر رفته، علی رفته، بچه‌ها همه‌شون رفتن. دیگه برای من چی مونده، برای چی برگردم؟" ... واقعا هم برنگشت.

🌸 تیر به پیشانیش خورد، تن نیمه جان و پاره پاره اش را در قایقی گذاشتند، قایق را رها کردند روی دجله تا به جبهه خودی برسد. قایق به جای رفتن به سمت جبهه خودی به سمت نیروهای بعثی رفت...

(یا علی اکبر حسین) قایق را با آرپی جی زدند، پیکرش هم هرگز پیدا نشد. ماند پیش اصغر، ماند پیش علی، ماند پیش بچه‌های عاشورایی لشکر ۳۱ آذربایجان...

🌸 سربند یا فاطمه (س)

🌸 شهید محمد ابراهیمیان شب حمله همه پشانی بند ها را ریخته بود به هم. داشت دنبال سربند «یا فاطمة الزهرا (س)» می گشت. بچه ها گفتند: مگر فرقی می کند، یکیش را بردار؟ گفت: من مادر ندارم. دلم خوش است وقتی شهید شدم، حضرت فاطمه (س) بیایند بالای سرم و برایم مادری کنند...

منبع: کتاب خط عاشقی ۲

#شهدا_را_یاد_کنیم_با_ذکر_صلوات



امام میراث فرهنگی نیست ^(عقود)

امام میراث فرهنگی نیست؛ بعضی به امام به چشم میراث فرهنگی نگاه میکنند. امام زنده است؛ امام، امام ماست؛ پیشوای ماست؛ در مقابل ماست. بله، جسم امام نیست، آساختن، راه، فکر و تفاسیر امام زنده است؛ با این چشم به امام نگاه کنید و از او بیاموزید.

کتاب کسکول خاطرات ناصر کاروان

۹۶/۲/۱۴
رهبر انقلاب